

چند نفر به یک نفر



niceroman.ir

نویسنده: a_taghavi

گاه میرویم تا برسیم.

کجایش را نمیدانیم.

فقط میرویم تا برسیم...

بیخبر از آنکه همیشه رفتن راه رسیدن نیست.

گاه برای رسیدن باید نرفت، باید ایستاد و نگریست.

باید دید، شاید رسیدهای و ادامه دادن فقط دورت کند.

باید ایستاد و نگریست به مسیر طی شده...

گاه رسیدهای و نمیدانی

و گاه در ابتدای راهی و گمان میکنی رسیدهای

مهم رسیدن نیست، مهم آغاز است

که گاهی هیچ روی نمیدهد

و گاهی میشود بدون آنکه خواسته باشی!

پدرم میگفت تصمیم بگیر!

و اگر گرفتی آغاز را به تأخیر انداختن، نرسیدن است

اما گاهی آغاز نکردن یک مسیر بهترین راه رسیدن است

گاه حتی لازم است بعد از دعایت بنشینی و فکر کنی،

ببینی که ورای باورهایت چیست؟

ترس یا اشتیاق یا حقیقت؟

شاید هم بخشی از حقوقت را بدهی به یک انسان محتاج تا ببینی

در تقسیم عشق در نهایت تو برندهای یا بازنده؟

لازم است گاهی عیسی باشی

ایوب باشی

و بالاخره لازم است گاهی از خود بیرون آیی و

از فاصلهای دورتر به خودت بنگری و با خود بگویی:

سالها سپری شد تا آن شوم که اکنون هستم...

آیا ارزشش را داشت؟

سپس کمکم یاد میگیری

که حتی نور خورشید هم سوزاننده است اگر زیاد آفتاب بگیری

میآموزی که باید در باغ خود گل پرورش دهی

نه آنکه منتظر کسی باشی تا برایت گلی بیاورد.

یاد میگیری که میتوانی تحمل کنی که در خدا حافظی محکم باشی

و یاد میگیری که بیش از آنکه تصور میکردی خودت و عمرت ارزش دارد...

حتی اگر این ارزش را کسی به تو بفهماند...

یاد میگیری که باید انتخاب کنی بین چند راه....حتی اگر این راه ها چهار راه باشد....

گاهی بیوقفه کشیده میشوی... به سوی راهی که خودت نمیدانی به کجا میرسی...اما این قدرت عشق است...گاهی

باید از روی عشق انتخاب کرد...که در این چهار راه... از چه مسیری بروی...عشق ارزشش را دارد..

خیلی خب

به نام خدا

فصل اول

رادمهر:

ااااا بازم صدای ساعت.... من نمیدونم چرا اینقدر صدای منم مضمخرفه..

لای پلکامو اروم باز کردم و نگامو دوختم به رایان که با حرص روی ساعت میکوبید و زیر لب غر میزد. رامین هن و

هون کنان از جا بلند شد وساعتو که داشت زیر دست رایان له میشد و برداشت و خفه اش کرد. رایان با غرغر بلند

شد و گفت: کجایی تابستون که یادت بخیر...

رامین با داد و بیداد گفت : کجا یادش بخیر بابا تا صبح پختیم خودش داره میره نوید گرما بخشش تا چن ماه

پابر جاست...

لبخندی زدم و نگامو دوختم به رادوین و با دیدنش چشمام شد اندازه ی نعلبکی ...

ملحفه رو دور کمرش پیچیده بود ، یه دستش زیر سرش دست دیگه اش دور کمرش پیچیده شده بودو از همه

جالب تر پاهاش بود که انگار به هم گره خورده بود...

رایان رد نگاهمو گرفت و دوخت به رادوین . درست پشت سرش رامینم همین کارو کرد و در عرض چن ثانیه هردو

از خنده ترکیدند.رادوین از صدای خنده ی اونا مثل جن زده ها از خواب پرید و با موهای آشفته نشست روی

تخت...

رایان باصدایی که توش رگه های خنده موج میزد گفت: پسر تو احیانا با مارمولک نسبتی نداری؟

رادوین که تازه دوهزاریش افتاده بود بدون هیچ حرفی با غرغر خوابید و ملحفه رو کشید رو سرش اما سرش به بالشت نرسیده بود که داد رامین بلند شد: رادوین————ن

اینبار هراسان تر از قبل بلند شد و روی تخت نشست و با چشمای گشاد شده به رامین نگاه کرد. رامین که عصبانی شده بود گفت: الان ساعت چنده دقیقا؟

رادوین با کلافگی گفت: خاک دو عالم تو اون سرت خوب اون گوشیه ننه مرده رو از بالای سرت بردار ساعتو نیگا کن.... ببین ترو خدا کله سحر برا تنبلی مردمو بی خواب میکنن....

و بعد درحالی که با کلافگی ملحفه رو سرش میکشید زیر لب گفت: ببین ما باکیا شدیم هفت میلیارده.. اما اینبار فریاد رایان بود که اونو از جا پروند و رادوین بی حرف بهش خیره شد. رایان گفت: رادوین امروز باید بریم مدارک دانشگاهمونو تحویل بدیم.

رادوین غرغر کنان گفت: داش رایان نوکرتم بگو حالش خیلی بد بود، سرماخورده بود بابا اصن بگو مرده بود.

رایان باعصبانیت گفت: بشمار سه بلند میشی. و با رامین شروع کردند یک .. دو ... رادوین ملحفه رو کنار زد و در حالی که از اتاق بیرون میرفت گفت: من نمیدونم بین سه تا داداش خل و چل من چجوری سالم در اومدم .. رایان و رامین همزمان پتو رو کنار زدند و دویدند دنبالش اونم با سر صدا فلنگو بست.

اروم پتو رو کنار زد و روی تخت نشستم امروز چه روزی بود...

منو رایان الان باید سال دوم باشیما..... بدبختی از این بیشتر؟؟؟..

نمیدونم چه دردمون بود دیر رفتیم دانشگاه که با این دوتا خل و چل همکلاس شیم.. خدایا امروزو ختم بخیر کن.

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم همینجور که پله هارو میرفتم پایین به سرصدا ها گوش میدادم

-بگو غلط کردم

-تو خواب ببینی

-بگو بیجا کردم

-حقیقت تلخه برادر

-رایان اویزونش کن

-ای بابا

به پله ی اخر که رسیدم رادوین داد زد: داش رادمهر به خدا یه عمر نوکرتم منو از دست اینا نجات بده.

باخته گفتم : ولش کنین بابا این فقط بین ما شانس نیوورد هیکلش آرنوردی نشد لاغری در دسر داره.

رادوین باخته گفتم: رادمهر تو فقط ادم حسابی بودی که اینا اغفالت کردن.

رامین-دش رایان برم قیچی بیارم زبونشو قیچی کنیم.

رادوین داد زد : برو بیار من که نمیترسم . دومتر ذخیره دارم.

بعدم زبونشو در اوورد.

رفتم جلو و باخته زدم زیر بغلم و اووردمش بیرون.

رادوین نفس عمیقی کشید و گفت: اخ که تو چقدر خوبی..

لبخندی زدمو گفتم:

- در عوضش چی به من میماسه؟

در کمال پررویی گفتم:

- نخودچی

- عه اینطوریه؟ باشه داش رایان..... بیا اینو بگیر ارزونی خودتون...

یه دفعه داد زد: نه غلط کردم کفشاتو واکس میزنم تروخدا

گفتم : حالاشد... باید به پیشنهادت فک کنم..

توی اشپزخونه رایان مشغول آماده کردن صبحونه بود..بعد از تموم شدن داد زد: بچه ها بیاین صبحونه...

من و رادوین رفتیم نشستیم پشت میز، رامینم اومد

رادوین- اخ قربونت ترشی نخوری یه چیزی میشی !!!!

رایان- کم حرف بزن

- بد میگم ماشالله کد بانویی شدی باید شوورت بدیم

رایان یه قاشق از اونور میز پرت کرد که صاف خورد توسرش

منو رامینم با هیجان نگاه میکردیم

-حرف نزنن نمیگن لالی.. کم نمک بریز

-الهی دستت بشکنه کله ام پوکید چشم ندارن یه سالم ببینن بین خودشون

اینبار رایان یه قاشق دیگه بلند کرد که پرت کنه که رادوین سنگر گرفتو گفت: جان من رحم کن برادر.... صبحونه اتو بخور چون نداری قاشقو پرت کنی.... باریک الله..

رایان قاشقو رو میز گذاشتو گفت : دیگه حرف زیادی نزنی ها..

و همه مشغول خوردن شدیم. بعد از صبحونه رفتیم که حاضر شیم . در حالی که لباسامونو در می اووردیم رادوین باغرغر میگفت: اخه من نمیدونم چرا باید برا سه تا نره خره یه ادم متشخص مٹ من یه خونه یه خوابه بگیرن..
رامین گفت: برادر نگو نره خر بگو سه تا آرنورد و یه لاغر مردنی..

رادوین باخنده لباسشو سمت رامین پرت کرد که رامین تو هوا گرفتش..

یه پیرهن ابی چهارخونه پوشیدم با شلوار جین سورمه ای استینامو تا ارنج زدم بالا (این نشانه ی ما چهار برادر بود) و یه زنجیر استیل انداختم با این لباس، ابی بودن چشمام بیشتر تو دید بود.

رادوین یه پیرهن طوسی البته با نشانه ی خودمون که چشمای میشی اش بیشتر تو چشم باشه وبا شلوار جین مشکی پوشیده بود.

رامینو رایان از پله ها رفته بودند پایین هردو از پله ها پایین رفتیم. رادوین با دیدن رامین سوت بلندی زد و گفت : مثل این رادمهر ننه مرده دختر کش شدی داش رامین....

رامین فیگور جالبی گرفتو گفت : مگه غیر از اینه.

یه پیرهن سورمه ای باشلوارمشکی پوشیده بود که خیلی بهش میومد. رایان از اشپزخونه اومد بیرون. رادوین با دیدنش به سمت اتاق راه افتاد که یه دفعه رامین داد زد :

—کجـــــا؟؟؟

—میرم به درد خودم بمیرم...

—هان اونوقت چه دردی؟

—بابا سه تا دختر کش جلوم وایسادن من بی نسیب موندم که..

—رامین به سمتش رفت دست انداخت گردنشو گفت : مطمئنی؟

رادوین سرشو تگون داد. رامین با خنده گفت : خیلی خب راه بیوفت ببینم تو راه چن تا کشته میدی...

و همه با خنده راه افتادیم .. به ما میگفتند برادران گربه.. حقم داشتندما هر کدوم چشمامون یه رنگ بود ... انگار نه انگار برادریم.. من چشمام آبی بود که به مادر خدایبامرزمون رفته بود رایان چشماش عسلی بود که به پدر

بزرگمون رفته بود...رادوین چشمش طوسی بود که به بابای خدا بیامرزمون رفته بود.. ودر اخر رامین که چشمش سبز بود و به مادر بزرگ مادریمون رفته بود..

جلوی در رادوین مشغول واکس زدن کفشام بود منم با ژست خاصی پوشیدم و یه سکه ی صد تومن دادم دستشو باخنده دویدم سمت ماشین تا دادو بیداداشو نشنوم.

همه تصمیم گرفتیم با ماشین رایان بریم به هر حال داداش بزرگه بود دیگه...

فصل دوم

رایان در حال که صداس از عصبانیت بالا رفته بود گفت: یعنی چی کامل نیست..

مسئول ثبت نام با خونسردی گفت : اقا من که با شما دعوا ندارم برین مدارکتونو کامل کنین بیاین..

من هول هولی عذر خواهی کردم و رایانو کشیدم کنار ..

رادوین و رامین ثبت نام شده بودند اما انگار مدارک ما کامل نبود.داشتم سعی میکردم رایانو اروم کنم که یه صدایی از پشت سر صدام کرد

-اقا-

برگشتم و نگاه کردم اما انگار اون نگام نمیکرد چون سرش پایین بود و یه دسته از موهای عسلیش ریخته بود رو صورتش. بی اختیار بهش زل زده بودم بهش که دستشو جلو اووردو یه پرونده داد دستمو گفت: اینا رو مسئول ثبت نام داد گفت بدم به شما. بدون حرف ازش گرفتم و زیر لبی تشکر کردم اما بازم با تعجب بهش خیره شدم چرا نگام نمیکرد این که خیلی مذهبی نبود. بی حرف از اونجا دور شد و به سمت میز مسئول ثبت نام رفت تا به کاراش برسه...

باهزار بدبختی ازش چشم برداشتموبه سمت رایان برگشتمو گفتم : داداش حالا که چیزی نشده بیا سریع میریم خونه بقیه اشو میاریم دیگه.

رایان بی حرف به سمت در خروجی راه افتاد منو رامین و رادوینم دنبالش سوار ماشین شدیم و تا راه افتادیم هرچهار تایی نفسی از سر آسودگی کشیدیم. که رادوین گفت : فک کنم دیگه داشتم زیر نگاه های خیره ی این دخترا ذوب میشدم.

هرسه خندیدیم .رایان هم با این که اعصابش خورد بود لبخندی گوشه ی لبش جا خوش کرده بود.

سریع رفتیم تو خونه مدارکو کامل کردیم و به سمت دانشگاه راه افتادیم این دفعه رادوینو رامین نیومدن .

رفتیم تو و مدارکو تحویل دادیم و اومدیم داشتیم سوار ماشین میشدم که یه صدای آشنا شنیدم و به سمت صدا برگشتم.

همون دختره بود که داشت با یه نفر پشت تلفن بحث میکرد ظاهرا مامانش بود.. گوشامو تیز کردم....!

فصل سوم

باران:

اخه مادر من الان باید چیکار کنم خب ماشین ندارم..... ای بابا تا کسی کجا بود تو این وقت روز؟؟... یعنی چی بایکی از همکلاسیات بیا؟؟... شما خیلی نگران منی بخدا شرمنده اتونم.. نه شوخی نمیکنم.....اصلا شب همینجا میخوابم...خب به اون بیتای کور نشده بگو بیاد دنبالم.....باشه خیلی خب...نه.... خدافظ....

باحرص گوشیهو قطع کردم .اینم چه توقع هایی داشت . احساس کردم دارم زیر نگاه های خیره ی یه نفر ذوب میشم ولی برنگشتم چون طبیعی بود صدای قدم هایی رو شنیدم که بهم نزدیک میشدن اما توجهی نکردم و خواستم برم که با صدای اشنایی سر جام میخکوب شدم.

-سلام

برگشتم ..با امام موسی بن باقر من چطور قیافه ی اینو ندیده بودم.با تته پته گفتم:

-س... سلام

-بیخشید مشکلی پیش اومده؟

-نه

-اخه انگار به ماشین نیاز داشتین.

باپام روی زمین ضرب گرفته بودم چقدر فضولن مردم... گفتم:

-نه مادرم گفتن با تا کسی بیام

-اخه این موقع ی ظهر که تا کسی گیر نمیداد

اخه یکی نیس بگه به تو چ..... اصن تو رو سننه برخلاف فکرم گفتم:

-یه کاریش میکنم

-به هر حال من و برادرم در خدمتیم

باش تا اموراتت بگذره والا...

-نه ممنون مزاحم نمیشم

-مراحمید ماشین ما اونجاس

بی حرف نگامو دوختم به زمین که اروم تر از قبل گفتم: قول میدم براتون مشکلی پیش نیاد... ما اینطوری نیستیم

سرمو گرفتم بالا و دنبالش راه افتادم. یه مزد ۳ مشکی روبه روم بود پسر سرشو داخل ماشین کرد ... به چیزایی
گفت و درو برام باز کرد و گفت: بفرمایید.

باناراحتی گفتم: ببخشید مزاحمتون شدم.

گفت: این حرفا چیه؟ بفرمایید خواهش میکنم.

رفتم و نشستم خودشم نشست جلو. زیر لب به پسر راننده که گویا داداشش بود سلام کردم اونم جواب سلاممو
داد اما انگار داشت تو آینه نگام میکرد چون سنگینی نگاهشو حس میکردم.

فصل چهارم

رایان:

زیباییش تحسین بر انگیز بود توی آینه بهش خیره شده بودم و هیچ حرفی از دهنم در نمیومد که رادمهر گفت:
ببخشید کجا تشریف میبرین؟

دختره باصدای دلنشینی سریع آدرسو گفت و بعدم با کلی عذر خواهی ساکت شد. هنوز محو تماشاش بودم که
رادمهر محکم کوبید تو پهلو و اروم جوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

-د، راه بیوفت دیگه دختر مردمو خوردی!

در حال که از هیزبازی های خودم خنده ام گرفته بود راه افتادم. برام خیلی جالب بود که اولین دختری بود که
حتی بهم نیم نگاهی هم نکرد. وقتی به خونشون رسیدیم با کلی عذر خواهی پیاده شد. تاخونه نه من حرف زدم نه
رادمهر.

وارد خونه که شدیم صدای داد و بیداد های رادوین به گوش میرسید ... طبیعی بود منو رامینو رادمهر هیکل
ورزیده ای داشتیم امارادوین لاغر بود برای همینم همیشه تو سری خور بود. رامینم نشسته بود روی قفسه ی
سینه ی رادوین و با داد و بیداد ازش میخواست که بگه غلط کردم.. باخنده رفتم تو و رامینو از روی سینه ی
رادوین کنار کشیدم و گفتم: باز چی شده؟

صدای رادوین بلند شد: به خدا اگه یه دقیقه دیر تر رسیده بودین الان باید برام فاتحه میخوندین...

باخنده گفتم: چرا؟

رامین گفت: یادته یه دوس دختر جدید پیدا کرده بودم شبا سر کار میذاشتیمش میخندی؟

گفتم: اره... خب؟

گفت: هیچی بهم اس ام اس داده من حموم بودم آقا کلی باهش اس ام اس بازی کرده آخرشم بهم زده گفته تو به درد دوستی نمیخوری.

به این جا که رسید منو رادمهر ترکیدیم.

رادوین برای دفاع از خودش گفت: بابا دختره ادم نبود اخه میگفت بیا خونمون هیشکی نیس.

دوباره رامین حمله ور شد به سمت رادوین که من گرفتمشوبا خنده کشوندمش به سمت اتاق. رادمهرم دنبالم میومد تو راه میگفتم: اخه برادر من دوس دختر به چه درد میخوره؟ بیخیال جوش نزن.

بادادو فریاد گفت: رایــــان ... اخه سرکارش میداشتیم کیف میداد....

رفتیم تو اتاق تا لباسمونو عوض کنیم. رامینم نشست روی تخت و خیره شده بود به ما.. لباسمونو عوض کردیم و سه تایی از اتاق رفتیم بیرون.

فصل پنجم

رامین:

رادوین رو مبل نشسته بود و با موبایلش ور میرفت ... یعنی میخواستم جفت پا ببرم تو حلقش.. دیوونه خب من دیگه کیو بزارم سر کار بخندم.. حالا باید به فکر یه دوس دختر جدید باشم... اخه نباشه اصن لنگم... یه جورایی سرگرم میشم.. با پا روی زمین ضرب گرفته بودمو با عصبانیت داشتم به رادوین نگاه میکردم... یهو سرشو بلند کرد و گفت :

-پیدا کردی؟

-نچ

-خب پس مزاحم نمیشم بگرد...

-شیطونه میگه.....

بی توجه به حرفم بلند شد و رفت سمت رایان .. در گوشش یه چیزی گفت که رایان گفت : من موافقم از اینا بیرس...

بعد صداش بلند شد: بچه ها پایه اید بریم شهر بازی...؟؟

باچشمای گشاد شده بهش نگاه کردم و همزمان با رادمهر گفتیم:

-شهر بازی————ی!!!

رادوین که با دیدن قیافه ی ما خنده اش گرفته بود گفت: اره چه عیبی داره الان مده.

رادمهر گفت: مشکلی نیست بریم.. و هرسه بلند شدند تا حاضر شن که صدام در اومد:

- کجا؟؟؟

رادوین گفت: با اجازتون خونه ی خواهر حسن شجاع عشق و حال...

انداختم دنبالش و همینجور که میدویدم گفتم: نظر منم که اصلا مهم نیست... رادوین گفت: ماتورو نخودی محسوب میکنیم

- اهان.. اونوقت کی از همه کوچیک تره؟

- دشمن!!!

- یعنی دستم بهت برسه..

بعد از کلی دویدن و کتک کاری رفتیم تا لباسامونو عوض کنیم. یه پیرهن چهارخونه ی طوسی - مشکی پوشیدم استیناشم تا ارنج زدم بالا.. با یه شلوار جین مشکی..

همه از اتاق بیرون رفتیم.. رادوین تو لباس سفیدی که روش با خط نستعلیق نوشته بود میدرخشید... تازه براش خریده بودیم..

رادمهرم یه تیشرت تنگ مشکی پوشیده بود که عضله هاشو به زیبایی به نمایش گذاشته بود... تیپ رایان پدر سوخته چه دختر کش شده بود یه پیرهن کرم قهوه ای با شلوار قهوه ای سوخته پوشیده بود.. تو این پیرهن چشمش عسلی تر شده بود...

با شوخی و خنده راه افتادیم.. این دفعه با ماشین رادوین رفتیم.. اینقدر تند میرفت که نگو... به هر دختری هم که میرسید جوری میزد رو ترمز که دختره تا مرز سخته میرفت

به شهر بازی که رسیدیم پیاده شدیم و هر چهار نفر شونه به شونه ی همدیگه حرکت میکردیم... شهر بازی شلوغی بود.....

دخترها باتیپ های جلف با ناز و عشوه راه میرفتن.. به بلیط فروشی که رسیدیم چهار تا بلیط چرخ و فلک گرفتیم و راه افتادیم.

فصل ششم

باران:

- اخ بچه ها یواش تر برید..

این صدای ناله ماندرونیکا بود که به گوش میرسید ... چون یکمی تپل بود نمی توانست تند راه بیاد و ما به غرغر کردناش عادت کرده بودیم... هر کی بهمون میرسید یه تیکه بارمون میکرد..... یه پسره گیر داده بود.. خودشم نمیدونست چشمش کدومونو گرفته اخر سرم اومد جلوم وایساد و گفت: سر تو بالا کن سربناز....

بی حرف از کنارش رد شدم. دوباره اومد وایساد و گفت: این شماره ی منه نخواستی بده رفقا، بالاخره یکی که قبول میکنه...

دوستاش اونور داشتن نگاهش می کردن..

نگاهی به کفشای سورمه ایش انداختم و گفتم: آرزو بر جوانان عیب نیست...

بعدم شماره رو انداختم تو سطل اشغال کنارمو گفتم: به درد این بیشتر میخوره بالاخره باز یافت میشه.. بعدم با پوزخند از کنارش رد شدم ... یعنی کارد میزدی خونس درنمیومد... دوستاشم داشتن بهش میخندیدن اون باشه دیگه لقمه ی بزرگتر از دهنش برنداره .. اخه من نمیدونم شهربازی اومدنمون چی بود این وسط.. رفتیم سمت باجه و بلیط گرفتیم برای چرخ و فلک.

رادوین:

سوار که شدیم تو کابین قلمون شش تا دختر سوار شدن .. نمیدنم چرا سرم درد میکرد برا اذیت کردن.. اخ اگه بدونی وقتی حرص میخورن چقدر با نمک میشن... چرخ و فلک حرکت کرد و رامین سرشو انداخت زیر.. از اولشم با چرخ و فلک سوار شدن مخالف بود.. اخه میترسید داداشم... بلند شدم و با تکون تکون دادان کابین نشستم... رامین دستاشو به دیواره ی چرخو فلک گرفته بود و میگفت: اخه خلو چل ما هیچی..... نمیگی این سقف نداره خودت میوفتی کله ات میتراکه..

زیر لب غرغر میکردو ما میخندیدم. به بالا که رسیدیم کابین قبلی روبه رومون قرار گرفت . حالا میتونستم ببینمشون بد نبودن دختره که مسخره اشون بود یعنی همه داشتن به حرفاش میخندیدن خیلی آشنا میزد ... انگار یه جا دیده بودمش... داشتم بهش نگاه میکردم که چرخ و فلک از حرکت ایستاد... حالا حتی میتونستم قیافه های وحشت زده اشونم ببینم... اما اون دختره انگار اصلا نمی ترسید چون بلند شده بود و داشتم پایینو نیگاه میکردو همه ی دخترا از ترس افتادنش جیغ میزدن.. اونم زیر لب بهشون فحش میداد.. اما جالب تر از همه نگاه های خیره ی رایان و رادمهر به اون دختره بود...

غلط نکنم چشمشون گرفته بود خواهرمونو....

خوشگلم بود... چشمای میشی رنگش تو تاریکی هم پیدا بود.. و یه دسته از موهای عسلیش ریخته بود تو صورتش... بین جیغای دخترا بلند شدم و گفتم: خواهران نترسید من داداش بزرگه ی سوپرمنم فقط شنلمو جا گذاشتم... بعدم براشون یه فیگور گرفتم.. همون دختره با این که سرش پایین بود گفت: باد نبرتت سوپر من... ودوباره دولا شد تا ببینه چه خبره... گفتم: خواهرم خودتون حواستون باشه نیوفتین پایین کله اتون بترکه..

بخون.....داشتم به کاراشون میخندیدم که یه چیکه اب خورد رو صورتم...بارون...داشت بارون میومد یواش یواش سرعت قطره ها بیشتر شد و ما داشتیم موش ابکشیده میشدیم که صدای دخترا بلند شد:

بازم شبو بارون میزنم بیرون تو خیابونا

حیرون و سرگردون عاشق و ویرون زیر بارونا

بازم شبو بارون میزنم بیرون تو خیابونا

حیرون و سرگردون عاشق و ویرون زیر بارونا

بعد همه ساکت شدند ودختره شروع کرد به خوندن...

می ترسم تنها شم بدون نگات دوباره

کاش بگی تا ابد عشقمون ادامه داره

نگاش کردم نه تنها من بلکه هرچهار تایی روش زوم کرده بودیم سرشو گرفته بود به روی اسمون چشماشو بسته بود و میخوند...

هیجان تو داره منو از پا در میاره

شوق تو قلبم رو داره از جا در میاره

دوباره صداشون بلند شد همه باهم ولی این دفعه ما هم میخوندیم..

بازم شبو بارون میزنم بیرون تو خیابونا

حیرون و سرگردون عاشق و ویرون زیر بارونا

بازم شبو بارون میزنم بیرون تو خیابونا

حیرون و سرگردون عاشق و ویرون زیر بارونا

بازم همه ساکت شدیمو صداش چرخ و فلکو به لرزه دراورد

می ترسم خوشبختی واسه ما دووم نیاره

دل من بجز تو با همه ناسازگاره

باز شروع کردیم...

بازم شبو بارون میزنم بیرون تو خیابونا

حیرون و سرگردون عاشق و ویرون زیر بارونا

بازم شبو بارون میزنم بیرون تو خیابونا

حیرون و سرگردون عاشق و ویرون زیر بارونا

(شهرام شکوهی)

و بعد فقط صدای دست و سوت بود که از کابینای کناری و پایینی بلند میشد..

نمیتونستم ازش چشم بردارم سرشو گرفته بود به روی اسمون و موهاش ازادانه اطراف صورتش حرکت میکردند...

با تکون های شدید کابین فهمیدیم آتش نشان کنار کابینمون ایستادهبنده خدا.....میخواست بزنتمون....

یکی یکی پیاده شدیم و رامین با هزار نذر و صلوات و سرزنش و غرزدن پیاده شد... فک کنم آخرین باری بود که پاشو تو چرخ و فلک میداشت..

فصل هشتم

رادمهر:

اصلا نمیتونستم بخوابم دوباره بی خوابی زده بود به سرم....حقش بود منم جفت پا میپریدم تو حلقش لبخندی زدمو از جا بلند شدم و رفتم طرف یخچال تا شاید با یه لیوان آب از حرارت درونم کم بشه...

ابو که خوردم به سر جا برگشتم فردا روز اول دانشگاه بود و الان ساعت ۳ نصف شبه و من هنوز نخوابیدم...

نزدیکای صبح بود که خوابم برد و صبح با صدای مزخرف و تکراریه ساعت چشم باز کردم..این دفعه فقط لای یه پلکمو باز کردم و با دیدن صحنه ی روبه روم از خنده ترکیدم..

رادوین نشسته بود و سرشو گذاشته بود زمین تقریبا مثل حالت سجده اما به جای پیشونیش گردنش رو زمین بودو یکی از دستاش دور گردنش پیچیده شده بود .. رایان که بلند شده بود و با عجله دنبال گوشیش میگشت و زیر لب میگفت :این یکیو از دست نمیدم ... من از این صحنه عکس میگیرم ..ااااه این گوشیه لامصب کو...رایان گوشیشو پیدا کرد و چن تا عکس ازرادوین گرفت.. ودر حالی که با خنده از اتاق بیرون میرفت رادوینو رامینو صدا کرد هردو با چشمایی قرمز بلند شدند رادوین مثل همیشه پتو کشید روسرش که دوباره بخوابه که رامین داد زد: رادوین بگو خواب چی دیدم؟

رادوینم که فضول بلند شد و گفت: چی؟ منفیه هجده ساله؟

رامین با کلافگی گفت : نه بابا

- پس به درد من نمیخوره

رامین بی توجه به حرفش گفت:

- خواب دیدم تنهایی سوار چرخ و فلک شدم هرچی داد میزدم هیشکی نبود اخرم چرخو فلک افتادو کله ام ترکید..

رادوین: رامین تو فیلم زیاد ندیدی احیانا؟ خاک تو سر ترسوت... خدا شفات میده من به شفای تو امیدوارم ... بعد درحالی که میخندید گفت: خدایا این شادی ها را از ما نگیر..

و به دو به سمت بیرون راه افتاد .. رامینم به دنبالش...

ما همیشه کله سحری همین بساطو داریم... یعنی خدا بهمون رحم کنه...بعد از یه ربع رفتم پایین رادوین کتکاشو خورده بود و سه تایی نشسته بودند صبحونه میخوردند...

رفتم پایینو گفتم: عه عه عه من اومده بودم فیلم سینمایی ببینم مثلا..

رادوین سرشو زیر انداختو گفت: داش رادمهر دیر اومدی داش رادوینتو کشتن....

با تعجب گفتم : پس چرا تو هنوز اینجایی؟

-از اونجایی که خدا خیلی منو دوس داره داش عیسی ظاهر شد زنده ام کرد و رفت...

-نه بابا

-به جون خودم نباشه جون تو

بعد همه خندیدیم....

داشتیم صبحونه میخوردیم که رایان عکس رادوینو تو گوشیش اوورد و گوشیشو گذاشت رو میزو گفت:

داش رادوین اینو دیدی؟ این جدید ترین عکس ساله..

رادوین نگاه بی تفاوتی رو گوشه انداخت و بعد چشمش گرد شد و لقمه پرید تو گلوش و به سرفه افتاد..

ما دیگه اشکمون در اوومده بود بسکی خندیدیم

-سریع پاکش کن

رایان قیافه ی حق به جانب به خوش گرفتو گفت: تازه میخوام بزارم تو اینستا گرامم مگه الکیه .. میخوام مردم شاد شن بخندن..

رادوین بلند شد تا شاید بتونه کارشو با زور پیش ببره اما دو دقیقه بعد به صورت وارونه رو هوا بود...

-بالاخره که پاکش میکنم بزارم زمین..

-اول بگو غلط کردم

-عمرا

-پسر تو به سنگ پا قزوین گفتی زکی

-همینه که هس

-باشه پس همین بالا بمون رامین بجنب طناب بیار مابدون ایشون میریم دانشگاه رامین جان به همه دخترا هم خودت شماره بده

به ایجاش که رسید رادوین داد زد:

نه نه غلط کردم من عمرا بزارم این رامینه بیریخت بهشون شماره بده..

رایان در حالی که میذاشتش زمین گفت: اهان حالا شد...

همه لباسامونو پوشیدیمو راه افتادیم..

باران:

سریع لباسامو پوشیدم یه مقنعه سورمه ای با شلواررنگش مانتوی مشکی با کفشای عروسکی مشکیمو پوشیدم و کوله ی سورمه ایمو انداختم رو کولم... به در که رسیدم صدای مامانم بلند شد...

- باران

- جانم

- صبحونه

- نمیخوام به خدا دیرم شده

در حالی که داشت باعجله برام لقمه میگرفت گفت:

- خیلی جون داری؟ دماغتو بگیرن مردی!!!

- خیلی ممنون از لطف زیادتون نسبت به من و دور از جون گفتن های پی در پی تون..

- بخور حرف نزن

لقمه رو گرفتم و گونشو بوسیدم و گفتم: خیلی نوکرم..

و از در رفتم بیرون..سوار ۲۰۶ آبییم شدم و راه افتادم..

از اون روز که مونده بودم چیکار کنم لنگ در هوا بابام فهمید ماشین لازم دارم و با کلی قربون صدقه رفتن یه عروسک خوشگل ابی برام خرید..

باعجله از ماشین پیاده شدم به سمت دانشگاه دوییدم بچه ها تو حیاط وایساده بودن..

که نسیرین داد زد : آه آه آه رییس اومد ..

وهمه به طرف من برگشتن و زدن زیر خنده..

با ژست خودم رفتم جلو و گفتم: سلام برویچ....

همه گفتن: سلام اوستا

همه با هم نشستیم رو چمن و مشغول حرف زدن شدیم

رونیکا گفت: بچه ها شنیدین چهار تا برادر اومدن تو دانشگاه...میگن دوتاشون بزرگترین ... ولی دیرتر اومدن که

هر چهار تایی باهم بیان...اگه بدونی بهشون میگن گربه ها....هرکدوم چشماشون یه رنگه....

همه مشغول گوش دادن بودن که من گفتم:من میشناسمشون.

همه با تعجب بهم خیره شدن...

با خنده گفتم: به دو سه نفر دیگه اینطوری نگا کنین میترشینا!!

همه زدن زیر خنده و من ادامه دادم:

تو شهر بازی کابین بغلیمون بودن..

همه باهم گفتن:

نه!!!

—به————له! اسم دوتاشونو میدونم اون لاغره که دلک بود اسمش رادوینه اون چشم آبییه هم اسمش رادمهره

رونیکا چشماشو ریز کرد و گفت : ناقتا تو اینا رو از کجا میدونی؟

شینا گفت: یه ذره اون گوشاتو تو شهر بازی به کار مینداختی میفهمیدی...

بااعتماد به نفس گفتم: فقط این نیس که روز ثبت نام دوتاشون منو رسوندن خونمون

دوباره همه باهم گفتن: نه!!!!

گفتم: بهله ، تازه رادمهر همون پسر چشم آبییه کلی اصرار کرد تا حاضر شدم سوار شم

دوباره رونیکا گفت: اهان اونوقت اون از کجا فهمید تو ماشین نیورودی؟

یه کلمه گفتم: فضولی

همه داشتن با قیافه ی متعجب نگام میکردن خندیدمو گفتم: داشتم با مامانم حرف میزدم اقا فضولی کرد فهمید

سوالی نیست؟

یه دفعه همه با هم گفتن: نه!!!!

- برو بابا شمام که نافتونو با نه بریدن...

شینا گفت: بچه ها اومدن..

همه برگشتن نگا کردن جز من.... اصلا برام مهم نبود ... الان نگاهشون کنی فکر میکنن کی هستن.... اون پسره رادوین اومد کنارم وایساد و گفت: عه عه عه اینا همونایی نیستن که دیروز داشتن از ترس میمردن.... البته (به من اشاره کرد و گفت) این یکی دیگه داشت خودشو از اون بالا پرت میکرد پایین...

بلند شدم با اینکه سرم پایین بود گفتم: علیک سلام ، به هر حال هرچی بودم ادای سوپرمنو در نمی اووردم در حالی که وقتی میرفتمم پایین دست و پاهام میلرزید..

پوزخندی زد و گفت: نکنه شما واقعا توقع داشتی من بپریم پایین... گفتم : مگه سوپر من غیر از اینکارو میکنه..

سرشو اوورد جلو فک کنم یه میلیمتر با صورتتم فاصله داشت اما من سرم پایین بود... بعد از چند ثانیه پوزخندی زد و گفت: تو حتی جرات نداری تو چشمام نگا کنی جوجه... نمی دونستم اینقدر ترسوویی....

یعنی من اگه اینو تنها گیر بیارم.... دونه دونه موهای قشنگشو از سرش میکنم ... سرمو بلند کردم گفتم : کی گفته؟

گفت : من !!!، میخوای دوباره امتحان کنی؟ بعد صوتشو اوورد جلو و با خشم زل زد تو چشمام اما اینبار منم با خشم زل زده بودم بهش ... حالا میتونستم بهتر ببینم .. چشماش کپ چشمای من بود... ولی برا من خوشگل تره....بعد از چند ثانیه دهنشو اوورد کنار گوشمو گفت: قشنگن....خیلی..

وبعد بی حرف از کنارم رد شد و رفت.... تا رفت با زانو هام فرود اومدم رو زمین ... من ادمی نبودم که قولمو بشکونمبچه ها دوییدن طرفم..شینا که از قضیه خبر داشت بی حرف بغلم کرد و گفت: عیبی نداره ... یه بار که به جایی بر نمی خوره....

اما من انگار نمیشنیدم...فقط بیحرف به یه جا خیره شده بودم... ادمی نبودم که گریه کنم... به جرات میگم کسی تا حالا اشکمو ندیده بود...خیل مغرور بودم ...و حالا حس میکردم غرورم شکسته...بعد از چند ثانیه رونیکا گفت: بچه ها الان کلاس شروع میشه ها.. پاشین بریم..

همه بلند شدیمو به سمت کلاس راه افتادیم..

فصل نهم:

رایان:

تو راه کلاس داشتیم با رادوین حرف میزدیم ... اما انگار تو شوک بود چون هیچ حرفی نمی زد و فقط سرشو تکون میداد... به کلاس که رسیدیم با حرفای من روحیه اش بهتر شد و وارد کلاس شدیم....

وقتی نشستیم تمام نگاه ها رومون زوم کرده بود که مطمئنا ۹۰ درصد دختر بودن...

بعد از چند ثانیه دختره با گروهش اومدن... انگار رئیسشون بود چون همیشه جلو تر از همه راه میرفت... تا اومد تو یکی از پسر گفت: آه آه بچه ها اینا اومدن ... من میترسم..

تا این حرفو زد انگار همدیگه رو میشناختن دختره برگشت و یه نگاه عصبانی تحویلش داد که من جای اون خودمو خیس کردم....

تا نشستن استاد وارد شد... بعد از سلامو احوال پرسی و تبریک سال تحصیلی جدید و از این چرت و پرتا.. گفت: از اولین ردیف یکی یکی خودتونو معرفی کنین... انگار مهد کودکه.....همه یکی یکی خوشونو معرفی کردند تا رسید به دختره .. نمیدونم چرا اما خیلی دوس داشتم بدونم اسمش چیه..دختره بلند شد یه نگاه به جمعیت مشتاق انداخت و پوزخند جالبی گوشه ی لبش جا گرفت و بلند گفت: باران رادهستم... باران .. چه اسم قشنگی بی حرف بهش خیره شده بودم که نوبت رسید به ما رادمهر محکم کوبید تو پهلو مو گفت: پاشو..

از جا بلند شدم و اولین چیزی که دیدم نگاه های مشتاق دخترا و نگاه های بی تفاوت پسرا گاهی هم توام با حسادت بود..

جالب بود انگار من جنتلمنم .. از این حرفم لبخند محوی گوشه ی لبم جا گرفت وبا صدای بلند گفتم:رایان هستم ..رایان تهرانی برادر بزرگتر .بعد از من رادمهر و رامینم خودشونو معرفی کردند...اما نوبت به رادوین که رسید انگار نبود .. نگاهی به میزش انداختمو فهمیدم رفته زیر میز تا خودکارشو بیاره .. همه ساکت بودن....رامین محکم کوبید تو پهلو ی رادوین و یه چیزایی بهش گفت که باعث شد رادوین باعجله خوشو بکشه بالا اما سرش محکم خورد به میزو اخ از نهادش بلند شد... کلاس ترکیده بود از خنده ...رادوین هن و هون کنان بیرون اومد و گفت: به نام خدا ..رامین هستم...دوباره کلاس ترکید یه ذره سرشو مالیدم گفت: یه لحظه همه چیزا تو مغزم قاطی شد بیخشید... من نمیدونم این مادر خدا پیامرزمون قصدش از این که اسم منو این رامینو اینقدر شبیه به هم گذاشته چیه؟شاید میخواست دوقلو شیم ...نشدم حرصش گرفته اینطوری کرده ... باور کنید من خودم به موقع هایی به رامین میگم رادوین ... این دفعه دیگه دختره هم میخندید ... اما از موقعی که ما بلند شدیم همه برگشتن ما رو ببینن جز اون ...رادوین صداشو با اهم و اوهوم صاف کردو گفت: رادوین هستم رادوین تهرانی ته تاغاری ...بعد

لبخند جالبی زد و گفت از اینا بگذریم استاد ... بریم سر اصل مطلب... یه ذره با گیجی سرشو مالید و کل کلاسو دید زد و گفت: اینجا کجاست؟

این دفعه دیگه استادم به خنده افتاده بود و باصدایی که توش رگه های خنده موج میزد گفت: بفرمایید آقای تهرانی... نفر بعدی... رادوین بی حرف نشست اما هنوزم با گیجی به کلاس نگاه میکردم.. از دست این پسر من نمیدونم چرا اینقدر دلقکه...

بالاخره این کلاس کسل کننده با چرت و پرتای استاد و مسخره بازی های رادوین تموم شد....

همه رفتیم تو حیاط تا کلاس بعدی یک ساعت وقت بود پس تصمیم گرفتیم بریم بوفه یه چیزی بگیریم کوفت کنیم...

رامین رفت چهار تا شیر کاکائو با کیک گرفتو اومد.. هر چهار تایی نشستیم رو چمن و مشغول خوردن شدیم که از پشت سرم صدای اشنایی مشغول صحبت کردن بود نتنها من بلکه همه امون دست از خوردن کشیده بودیمو به حرفاش گوش میکردیم...

فصل دهم

باران:

داشتیم کوفت میکردیم که رویا زد تو ذوقم: راستی اون پسره امیر چی شد؟ همون که خواستگارت بود..

لقمه پرید تو گلوم و افتادم به سرفه کردن ... بعد از چن دقیقه که اروم شدم ... نگاه های مشتاق بچه ها که همه دست از خوردن برداشته بودن بهم فهموند باید بگم ... چاره ای نیست..

صدامو صاف کردم و گفتم: ردش کردم...

شینا با عصبانیت گفت: چـــــــــــــــــــــرا؟

نگاهی به چشمای سبز وحشیش انداختمو گفتم: دارم باهاش حرف میزنم هی میگم جناب آقای امیر خان.. کله اش بیشتر میره تو یقه اش... بهش رو بدی باچشماش با سنگای کف زمین یه قل دو قل بازی میکنه...

نسربین گفت: الان این نشانه ی پاک بودنشه از نظر شما چه عیبی داره؟

باحرص گفتم: بابا این جرات نداره حرف دلشو بزنه .. چجوری میخواد برای من زندگی بسازه .. حتما باسنگای کف زمین..

رونیکاعصبی گفت: الان خودت با هر کی حرف میزنی زل میزنی تو چشماش مثلا؟

گفتم: من فرق دارم .. من قول دادم..

بعد سرمو انمداختم زیرو با ناراحتی گفتم : البته به جز امروز صبح.. به خدا دارم میمیرم من نمیتونستم جلوش کم بیارم ...یعنی اگه کم میووردم تا شب دیوونه میشدم...اما اگه میدونستم اینجوری میشه.... غلط میکردم باهاش بحث کنم....

شینا به دلداری ازم گفت: بیخیال باران... تمام زندگیتو رو به قول بچگانه بنا کردی... بیخیال این قول شو... با ناراحتی گفتم : همیشه یادت نیست یه بار تو دبیرستان خواستم بشکنمش چی شد؟ بابامم میگه سگ دارن .. من دوس ندارم کسیو جذب کنن.... من فقط تو چشمای کسی نگا میکنم که جذب نشه....که فعلا همچین ادمی پیدا نشده....

همه سراسون پایین بود... هیچکس جرات حرف زدن نداشت... چون همه از اون اتفاق تو دبیرستان خبردار بودند... برای تغییر جو گفتم: پاشین بریم کارتون دارم قراره پسر خالمو با این شماره جدید سر کار بزاریم بخندیم ... پاشین..

رایان:

به گوشام اعتماد نداشتم یعنی اون به خاطر یه قول بچگانه اینجوری میکرد...همه داشتیم به هم نگا میکردیم اما رادوین سرش پایین بود نمیدونم از موقعی که از چشماش حرف زد چی شد که رادوین رفت تو خودش... رادمهر پوزخندی زد و گفت: ما چقدر فضولیم...

با این حرف لبخند محوی رولبان هر چهار تایی مون نشست..

صدای زنگ گوشیم سکوت بینمونو شکست.. اه بازم رضا ... مگه من چن روزه نرفتم بوتیک...با عصبانیت گوشه رو برداشتم و گفتم:

-بنال رضا

-علیک سلام، من خوبم شما خوبی؟

اینم وقت گیر اوورده ها با کلافگی گفتم:

-سلام..کاری داشتی من تو دانشگاهم..

یه کم مکث کردو گفت:

-نه فقط ..

نگران شدم ... نیگا کن ترو خدا ما همش دوروزه نرفتیم بوتیکا معلوم نیس چه گندی زده..

-چیزی شده؟

-نه یه خانومی اومدن میگن با تو کار دارن

در حالی که چشمام گرد شده بود صدامو بلند تر کردم و گفتم:

-خانوم؟

همه سرشونو بلند کردن و چشم دوختن به دهن من...شاید همه میدونستن دردم چیه..

-اره

باعصبانیت از لای دندونام غریدم:

-نگفت چیکار داره؟

-میگه باید خودتو ببینه..

هنوزم مطمئن نبودم خودش باشه برای همین به همون یه ذره شکم اعتماد کردم و گفتم:

-ببین اسمشو بپرس...

-یه لحظه...

کمی مکث کرد .. با کلی سلام و صلوات داشتم اون یه ذره شگرو تو دلم تقویت میکردم...بعد از چن ثانیه صداس از پشت گوشی خطچه انداخت رو قلبم..

-میگه اسمش طنازه..

وای نه...نه ... این اینجا چیکار میکرد...صدای رضا از پشت گوشی میومد که نگران بود..

-الوو .. الو رایان...هنوز پشت خطی..

باصدای گرفته گفتم:

-اره..

با صدای ارومی ادامه داد:

-چیکار کنم میخوای دکش کنم..

با عصبانیت گفتم :

-نه الان میام

وقطع کردم...همه داشتن با نگرانی نگام میکردن...که رادمهر به زبون اومد و گفت:طن...طناز اومده؟

بی حرف سرمو انداختم زیر و مشغول کندن چمن شدم... باور نمی‌کردم... برای چی دوباره سر و کله اش پیدا شد... خدایا... من چه غلطی بکنم... از جا بلند شدم و راه افتادم که صدای رادوین متوقفم کرد: کجا میری رایان؟ در حالی که ابرو هام از خشم تو هم گره خورده بود گفتم: دارم میرم بهش بفهمونم دنیا دست کیه... بلکه دیگه سایه اشو هم تو زندگیم نبینم..

اینو گفتمو راه افتادم...

تمام طول مسیرو بی حواس رانندگی کردم تمام چراغ قرمزا رو رد کردم با سرعت خودمو رسوندم به بوتیک..

وقتی وارد شدم سرم پایین بود اما عطر تندش فضا رو پر کرده بود... نگاهی به کفشای پاشنه بلند قرمزش انداختمو گفتم: تو اینجا چه غلطی میکنی؟

پوزخندش رو اعصاب بود...

-از موقعی که دیدمت خوشگل تر شدی...

باعصبانیت نگاه کردم گفتم: به تو ربطی نداره... بنال ببینم واسه چی دارم دوباره قیافه ی نحستو میبینم..

اخمی که کرد باعث شد روی پیشونیش چند تا خط بیوفته... اما سریع تغییر موضع دادوگفت: مثل قبل خشن....

نگاه گذرایی بهش انداختمو برگشتم به سمت در و زیر لب گفتم: برو بابا... خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه...

اما صداش باعث شد سر جام خشکم بزنه...

-هووووی پیاده شو باهم بریم... اومدم طلبمو بگیرم..

با چشمای گشاد شده برگشتمو گفتم:

-طلب؟ کدوم طلب؟

با لبخند تمسخر امیزی یه قدم بهم نزدیک شد که باعث شد یه قدم عقب برم

-نترس.. نمیخورمت

چه رویی داشت..

- به تو اعتباری نیس...

دندونهایشو با عصبانیت روهم فشار داد و گفت:

چن سال پیش که اه نداشتی با ناله سودا کنی... برای خرید مغازه پنجاه میلیون بهت قرض دادم ... حالا هم اومدم

طلبمو بگیرم..

باران:

دستی تو موهای عسلی رنگم کشیدم...وای چقدر فک میزد این استاد...خوبه مردم بود اگه زن بود کلاسو میذاشت روسرش.. والا.. این چهارتام که مشکوک میزنن.. یکیشون که نبود بقیه هم ناراحتیه جا نشستن.. حتی دیگه اون پسره رادوینم مزه نمیپرونه.. که باعث شه این استاد کم زر بزنه..روحیه ام تحلیل رفت..البته یه چیزی باعث میشد همش خنده ام بگیره..استاد برای این که بهشون تذکر بده که حواسشون به کلاس باشه هر چند دقیقه یکبار میگفت: آقای تهرانی.. وهرسه سراسونو بلند میکردن..بنده خدا استاد یه لحظه میرفت توشوک.. بعد میرفت سر دفتر حضور غیاب که ببینه اسماشون چیه...رونیکا سقلمه ای بهم زد و گفت : توفکری؟

با ناراحتی گفتم:حوصله ام پوکیده..الانه که جفت پا بیروم تو حلقش..مرتیکه ی مارمولک..

رونیکاریز خندیدو گفت: اگه خواستی اینکارو بکنی منم هستم..

و هردو خندیدم که با تذکر خشم اژدها ساکت شدیم..

بعد از ثانیه ای صدای در اومد که باعث شد همه به سمت در برگردن جز استاد.. بنده خدا هنوز مشغول فک زدن بود...که رایان که تو درگاه وایساده بود مجبور شد دوباره در بزنه..

استاد که تازه فهمیده بود به سمت در برگشت..وگفت:ساعت خواب.. رایان با عصبانیت گفت:کاری پیش اومد...

استاد عینکش وروی بینیش جابه جا کرد ومعترض گفت:می دونید ساعت چنده آقای...؟؟!

رایان سریع گفت: تهرانی هستم..

استاد نگاه متعجبی به برادرانش انداختو گفت:برادر این تهرانی ها هستی؟

رایان سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و استاد سوال قبلیشو دوباره تکرار کرد:

-میدونی ساعت الان دقیقا چنده آقای تهرانی؟

رایان با پرویی ساعتشو نگاه کردو گفت :بله استاد... ۱۰ وهیفته دقیقه صبح به وقت تهران...

یه دفعه کلاس ترکید...نه .. خوشم اومد ... اینم به موقع ی خودش دلکویه.

استاد سری تکان داد و گفت : دیگه تکرار نشه..

اونم سرشو زیر انداختو رفت و کنار برادرانش نشست...

سرم به شدت درد می کرد. طوری که چندباری سرم و روی میز گذاشتم و چشمام و بستم. حالت تهوع شدید داشتم..

اروم توی پهلوی نسرین زدمو گفتم:نسرین حالم خیلی بده..

نسرین نگاه پر از علامت سوالشو بهم دوخت..

اروم گفتم: سرم درد میکنه، حالت تهوع هم دارم، کلاس انگار داره روسرم میچرخه و..

نسرین پرید وسط حرفم و باخنده گفت: باشه بابا. بذارم همین جوری پیش بری یه جزامی چیزی به خودت می چسبونی و به دیار باقی می شتافی.

لبخند بی جونی گوشه ی لبم جا گرفت.. فک کرد دارم شوخی میکنم... اما بعد از چند ثانیه با نگاه به چهره ی رنگ پریدم تغییر موضع داد و گفت: میخوای بری بیرون؟

با این حرفش دستمو بلند کردم. استاد میون حرفاش نگاهی به چهره ام کرد و گفت: چیزی شده دخترم؟

لبخند کم جونی زدمو گفتم: نه استاد اگه میشه یه دقیقه برم بیرون..

استاد با یه بار پلک زدن بهم فهموند که مشکلی نیست...

از جا بلند شدم و به سمت در راه افتادم.. اما یه دفعه سرم گیج رفت و بازانو رو زمین فرود اومدم...

صدای نسرین میومد که به طرف میدوئید..

-باران... باران-

اما من انگار کر شده بودم فقط صدای نفس های خودمو میشنیدم..

همه داشتن با نگرانی نگام میکردن و حرف میزدن..

پلکامو چند لحظه رو هم فشار دادم و متوجه رادوین شدم که به حالت دو از کلاس خارج میشد.. دوباره پلکامو رو هم فشار دادم... سرم داشت تیر میکشید.. یه دفعه دوتا دست مردونه دور کمرم حلقه شد و منو از زمین کند.. بعد از چند ثانیه روی میز استاد نشستم و با تعجب به چشمای ابی رنگش نگاه میکردم... چرا اینکارو کرد.. داشتم نگاه میکردم که دوباره سرم تیر کشید و پلکامو برای بار سوم رو هم فشار دادم... ولی تا پلکامو باز کردم باجفت چشم میشی که بار دوم بود بهش نگاه میکردم مواجه شدم که سعی میکرد لیوان ابی که دستش بود و به سمت لبم ببره... بیرمق دهنمو باز کردم که مایع شیرین رنگی وارد دهنم شد... وقتی خوردم.. نسیرین یه قرص سردرد از تو کیفش در اوورد و تو دهنم گذاشت..

تازه داشتم متوجه صدا ها میشدم.. رونیکا داد میزد:

-پس این اورژانس لعنتی چی شد..

یکی از پسرا که داشت با عجله شماره میگرفت گفت: الان.. الان

دستمو گرفتم بالا که پسره نگاه متعجبشو بهم دوخت اروم گفتم: لازم نیست.. من خوبم

پسره به سمتم برگشت عه اینکه رامین بود.. و با صدای لرزانی گفت: ولی خانوم راد..

پریدم وسط حرفش: گفتم که لازم نیس..

رامین بی حرف گوشیشو داخل جیبش گذاشت...شینا با نگرانی به سمتم اومد:

-باران لچ نکن..

- نه این طبیعیه خیلی موقع ها اینجوری میشم..

نگاهی به چهره ی رنگ پریده اش کردم با محبت گفتم: باور کن...

شینا بلند شد جمعیتو دور کرد و باعذر خواهی از استاد دستمو گرفت و به سمت صندلیمون راه افتادمون نشوند
روصندلی و خودش رو صندلی نسرین نشست و مشغول ماساژ دادن کمرم شد..

تازه چشمم به اون چهارتا افتاد...رایان اجازه گرفت و بیرون رفت...رامین کلافه روی صندلی نشست..رادمهر
باقدمهاش کلاسو متر میکرد..رادوینم روی یه صندلی نشسته بود و به نقطه ی نا معلومی خیره شده بود...واقعا
ممنونش بودم اگه نبود تا الان غش کرده بودم..نگاه محبت امیزمو بهش دوختم..انگار سنگینی نگامو حس کرد
چون برگشتو با یه لبخند جوابمو داد بعدم بلند شد و کنار رامین نشست.نمیدونم چرا اینا اینطوری شدن ..اگه
خواهر یا مادرشون اینجوری شده بود که حتما غش کرده بودند ... از این فکرم خنده ام گرفت...بعد از تموم شدن
کلاس با بچه هارفتیم نشستیم توحیاط ومشغول حرف زدن شدیم...

شینا-آخ بچه ها جاتون خالی یه پسره ابرو برداشته..اومده بود مزاحمم شده بود.. حالا من به جای اینکه بترسم
نیگا به ابرو هاش میکردم میخندیدم..

رونیکا با خنده گفت:خاک توسرت کنن که جون به جونت کنن ادم نمیشی..

پوزخند جالبی گوشه ی لبم جا گرفتمو گفتم: دیگه کار پسرا از ابرو برداشتنو خط لبو گوش سوراخ کردنو آرایش
کردن گذشته ...دیروز تو اتوبوس یه پسره رو دیدم خودشو زده بود به حاملگی که بشینه روصندلی....

یه دفعه بچه ها ترکیدند...هرکدوم یه جایی پخش شده بودند و بلند بلند میخندیدند..منم با لبخند نگاهشون
میکردم...یه دفعه یه صدایی از پشت سرم گفت: خوشگله چی بهشون گفتی که اینطوری میخندن؟ بگو ما هم شاد
شیم...

برگشتم و نگاهی بهش انداختم با این که چهره ی بچگونه ای داشت ابروهاشو برداشته بود و دماغشو عمل کرده
بود..

همه بچه ها بلند شده بودن و داشتن بهش نگا میکردن...پوزخندی زدم و گفتم: ذکر خیرتون بود....

دوباره همه افتادن رو زمینو غش غش خندیدن... پسره دستاشو مشت کرد و به سرعت از اونجا دور شد... اخ که چه روزی بود امروز... بی حرف از جا بلند شدم که دنبال من بچه ها هم بلند شدن.. و همه از دانشگاه خارج شدیم.. امروز دو تا کلاس بیشتر نداشتیم.. رونیکا که طبق معمول از همه عقب تر بود داد زد.. نه یعنی یه جورایی جیغ زد: بچه ها بریم بستنی بزنیم..

یعنی هر حرف دیگه ای زده بودا هیچ کس به طرفش برنمیگشت که هیچ همگی باهم جفت پا هم میپربیدیم تو حلقش.. اما این حرفو که زد همه از خدا خواسته به طرفش برگشتن.. شینا گفت: الهی قریونت برم ... همیشه از این حرفا بزن بهت توجه میشه..

همه با خنده به سمت بستنی فروشی راه افتادیم...

مردم اول با دیدن ما وایمیسادن و با تعجب نگاه میکردن اخه حقم داشتن من خودم تا الان شیش تا دیوونه با هم ندیده بودم ولی بعد که عادی میشد به کار خودشون برمیگشتن..

رسیدیم دم در یه رستوران.. کرمم گرفته بود عجیب گفتم: بچه ها بریم جوجه مهمون من...

همه با هم گفتن: ایول....

وارد رستوران که شدم دم درش وایسادم و به گارسون گفتم: جناب جوجه دارین؟

گارسونه لبخند عمیقی زد و گفت: بله..

گفتم: بهش اب و دون بدید نمیره...

گارسونه بنده خدا وارفت اما بچه ها همه داشتن از خنده ریسه میرفتن...

با خنده از مغازه بیرون اومدیم...

شینا با صدایی که هنوز توش رگه های خنده موج میزد گفت: یعنی چقدر اقا بود ... هرکی دیگه بود باید تا دم چهار راه میدویدیم که نگیره بزنه شل و پلمون کنه...

دوباره جمع ترکید... چند دقیقه بعد روی میز شش نفره ی کافی شاپ نشسته بودیم و منتظر گارسون بودیم...

گارسون با رویی گشاده اومدو منو رو داد دستم.. نگاهی به منو انداختم و گفتم: شما چی میخورین؟

خیر سرشون مهمون من بودن .. با لبخند نگام کردنو گفتن هرچی تو بگی... شینا گفت: به اندازه ی وسعت بگیر..

دوباره سرمو فرو کردم تو منو و در اخر با صدای بلند گفتم: اقا لطفا شش تا لیوان اب..

باداشون خالی شد و با چهره های بهت زده بهم خیره شدن..

باتعجب بهشون نگا کردم و گفتم: چیه ؟ وسعم همینه...

رونیکا گفت: تو غلط میکنی وسعت نمیرسه مهمون دعوت میکنی..

بعد هم همه نفری یه منو گرفتن و هر چی خواستن سفارش دادن... لحظه ی اخر که گارسون داشت میرفت باخنده زیر لبی گفتم: ور شکست نشم خوبه...

همه زدن زیر خنده... و بعد از اووردن سفارشات با ولع مشغول خوردن شدن... منم قلمپ قلمپ اب میخوردم و نگاهشون میکردم.. هر چن دقیقه یکبار شینا سرشو بلند میکردو میگفت: میخوای.. تعارف نکنی ها بخور..

منم بابهت به ظرف خالیه بستی نگاه میکردمو میگفتم: نه نوش جان...

والا انگار میخواستم ظرف بخورم.. هر چند گشنه ام نبود چیزی هم نمیخواستم.... ولی کارام باعث میشد همه بخندن... وقتی خوردیم همه با خنده و هیجان به سمت ماشینامون رفتیمو از همدیگه خدافظی کردیم... روز خوبی بود.. خدا بقیه اشو هم ختم بخیر کنه...

فصل دوازدهم

رادمهر:

باخستگی وارد خونه شدیم... رادوین خودشو پرت کرد روی مبلو گفت: اخ که هیچ جا خونه ی ادم نمیشه...

رایان عصبی روی مبل نشستته بود و به یه جا خیره شده بود... توی ماشین همه ی قضیه های امروزو برامون تعریف کرد... خیلی ناراحت بود.. رفتم کنارش نشستمو گفتم: چرا ماشینتو نمیفروشی ... ماکه سه تا ماشین دیگه هم داریم....

-لازم باشه این کارم میکنم تا از شرش خلاص شم...

رادوین که روی مبل دراز کشیده بود گفت: داش رایان چرا نمیگیریش...

رایان عصبی سرشو بالا کرد و با چشمای خونبار به رادوین نگاه کردو گفت: میون اینهمه دختر بیام اینو بگیرم... مگه اینکه مغز خر خورده باشم... یا قحطی دختر اومده باشه...

رادوین از روی مبل بلند شدو گفت: من به فکر خودتم باید نیمه گمشده اتو دیگه یواش یواش پیدا کنی...

- حرفای گنده گنده میزنی.. ببینم حالا شما که اینقدر نیمه ی گمشده نیمه ی گمشده میکنی خودت پیدا کردی؟

رادوین متفکرانه گفت: اهان.. به نکته ی بسیار ظریفی اشاره کردی ... من بعد از جست و جوی فروان نیمه ی گمشده امو پیدا نکردم.. ودر اخر فهمیدم خدا منو کامل افرید.. اقا نیمه پیمه هم ندارم وسلام..

رایان باخنده بالشتک کنارشو به سمت رادوین پرت کرد که رادوین تو هوا گرفتشو گفت: چیه حسودیت میشه تو کامل نیستی؟

این دفعه رایان به سمتش هجوم اووردوتا میخورد زدش ... منو رامینم با خنده نگاشون میکردیم...مطمئنم اگه این رادوین نبودا تا حالا هممون افسرده شده بودیم...پسره ی دلچک..

باران:

اخ این کیه دیگه؟چقدرم سمجه ... ول نمیکنه.. بی حوصله گوشی رو برداشتم و با صدای خواب الود گفتم:

-بنال..

صدای جیغ شینا از پشت گوش میومد که میگفت:

-بی ادب...یه بار حسرت به دل موندم بگی جانم عشقم .. نفسم..

-اووووووووووووو کی میره این همه راهو..

-چرا صدات اینجوریه ؟ خواب بودی...

یاد ظهر افتادم...

-اره بابا ظهر اومدم دوکلمه درس بخونم خوابم برد ... میتراسم دو ورق دیگه بخونم برم تو کما...

با خنده گفت:

-خیلی خب کم فک بزن دلچک...

-نظر لطفونه دلچکی از خودته...

-میای خونمون؟

بی حوصله گفتم:

-نع

جیغ زد:

-چرا؟

-واسه اینکه چ چسبیده به را ...

-مسخره!!! میای یانه؟

-باید اول از هفت خان رستم بگذرم..

-هفت خان رستم دیگه چیه؟

یه بوس برایش فرستادمو کفشای اسپرت ابیمو پوشیدمو از در رفتم بیرونکه بیتا از تو پذیرایی داد زد: ورژن جدید
مخ زدن بود دیگه نه؟

داد زدم : سرت به کار خودت باشه...

و از خونه خارج شدمو سوار عروسکم شدم...و گازشو گرفتمو د برو که رفتیم...متلکایی که میشنیدم ریده بود تو
اعصابم...کاش رژ لب زده بودمچه غلطی کردم بدون رژ اومدم...

چند دقیقه بعد جلوی در خونه ی شینا اینا وایساده بودم...

شهاب اومد دم در و درو باز کرد... (شهاب برادر بزرگ شینا بود).

و تا منو دید سر جاش خشکش زد....بیشعور هیز زل زده بود رو لبام... خب حقم داشت منو بدون رژ ندیده بود...یه
ذره نیگاش کردم اخر سرم دیدم فایده نداره رفتم جلو و همزمان با اینکه از جلوی در میکشیدمش کنار گفتم :
علیک سلام ... من که خوبم شما خوبی؟

رفتم تو و مامان شینا بادیدن من سر جاش وایساد و گفت: سلام دخترم...

بالبخند لپشو بوسیدمو گفتم : سلام مهلا خانوم..

با تعجب بهم نگاهی کرد و گفت:شهاب کو؟

با خنده گفتم: ساعت نه شبه ... گذاشتیمش دم در...

با خنده به سمت در راه افتاد تا شهابو بیاره...این پسره هم یه چیزیش میشد!!!!..

بی حرف به سمت در اتاق شینا راه افتادم... داشت با تلفن حرف میزد پشت در وایسادمو گوشامو تیز کردم...
چیکار کنم فضول بودم دیگه...

تو شماره ی منو از کجا گیر اووردی....به چی گوش بدم خب...به چرندیات همیشگیت...ای بابا...جناب من به شما
علاقه ندارم...گوشیو میدم به داداشما!!...برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه...اخ ... تو با سنگ پای قزوین
نسبتی نداری احیانا...من با شما حرفی ندارم...نه...دیگه تماس نگیرید... تکراری...ه... بروبابا...

بعد با حرص گوشی رو روی تخت پرت کرد و..... عه کجا رفت؟ داشتم تو اتاقو دید میزدم که رو به روم دیدمش

-نگو گوش واینساده بودی که باور نمیکنم....

باخنده گفتم:

-عه سلام شینایی خوبی؟.... من؟ من تازه اومدم..

لبخند محوی زد و گفت:

-کم خالی ببند دختر....

وای این که فهمید حالا چه غلطی بکنم... نگاهی به چهره ی ترسیده ام کردو پوزخندی زد.

و بعداز یه نگاه طولانی که داشت من و سخته می داد کنار رفت تا وارد اتاق بشم.

اوف...داشتم جان به جان آفرین تسلیم می کردم... نمیگه چشمش ترسناکه... مراعات حال مردم نمیکنه

.....همینجوری زل میزنه تو چشم ادم والا.

خرامان خرامان رفتم تو و کیفمو انداختم رو تخت و نشستم...

-پاشو مانتو تو درار خب

-باوشه

بلند شدمو مانتومو دراوردمو نشستم و زل زدم تو نگاه کلافه اش....

-ببین ... حتی اگه گوش واینمیسادی هم خودم بهت میگفتم...اصلا بیشتر برای همین گفتم بیای اینجا...گفتم به

هر حال دو تا مخ بهتر از یه مخ کار میکنه...

میون حرفاش من ومن میکرد انگار مطمئن نبود که میتونه این حرفارو بهم بزنه یانه....

نشست روی صندلی کامپیوترشو ادامه داد:از همون اول که اومدم دانشگاه نگاه های مشتاق یه نفرو رو خودم حس

میکردم خیلی سعی کردم بی تفاوت باشم تا یه روز خودش جلو اومد...

تازه دوهزاریم افتادو گفتم:

-اون پسر چشم سبزه رو میگی؟

چن باری اومده بود جلومونو گرفته بود تا باشینا حرف بزنه اما شینا قبول نمیکرد... داشتم فکر میکردم که صداس

بلند شد:

-چشمش ترکیبی از سبز و طوسییه...

با خنده گفتم:

-چه دقتی هم کرده بی شرف..

خندید...

با شک چن بار به سرم کوبیدمو گفتم:

-راستی اسمش چی بود؟

-نیما

-هان نیما رستگار

سرشو تکون دادو ادامه داد:

من میگفتم نمیخوام فعلا ازدواج کنم... اما اون میگفت هیچ جوهره ازم نمیگذره... داشتم نرم میشدم تا اینکه....

انگار خجالت میکشید ادامه بده ... جلو رفتم دستمو گذاشتم رو شونه اشو گفتم: ببین حرفای منو تو از این اتاق بیرون نمیره به من اعتماد کن...

نگاه پر استرس اشو بهم دوختو گفت:

-تا اینکه فهمیدم حسم نسبت به ... رایان بیشتر از اون چیزی که فکر میکنم... می دونی باران من ... من یه جورایی دیوونه اشم...

بعد سرشو زیر انداخت... وای به گوشام اعتماد نداشتم.. این رایانو دوس داشت.. باهیجان پریدم بغلش کردم و گفتم:

-ایول یه عروسی افتادیم...

باناراحتی نگام کردو گفت: من مطمئن نیستم... آخه....

چشمکی تحویلش دادم و گفتم:

اون با من....

-آخه .. اون واقعا با توئه... دلش بدجور پیشت گیر کرده... همش نگات میکنه...

-شینی... بیخیال کی گفته؟ اصلانم اینطور نیس ... من خودم درستش میکنم...

نگاهی از روی قدردانی بهم انداختو چیزی نگفت...

وا پس این همون پسره بود زنگ زده بود...

فکرمو به زبون اووردم....

-اره .. میگفت که هنوزم بهم علاقه منده و این چرت و پرتا...

-آخی گناه داره...

-چیکار کنم میگی؟

- من باهاش حرف میزنم

باذوق سرشو اوورد بالا و گفت: جدی میگی؟

-اره دوستم..

پرید بغلم کردو گفت:

-خیلی گلی باران...

ناله کردم:

-اخ له شدم...دختر مراعات کن...

کنار کشید و خندان گفت:

-اخ ببخشید برم برات میوه بیارم

باخنده گفتم:

-ینی اگه من مشکلتو حل نکرده بود باید گشنه میموندم...

خندید و گفت: اون که صد البته گشنه که میموندی هیچ با اردنگی پرتت میکردم بیرون...

-خیلی ممنون از لطف بسیار تون نسبت به من...

با خنده از در رفت بیرون...

فصل سیزدهم:

رایان:

باخستگی از بوتیک برگشتم و خودمو رو مبل رو به رویی پرت کردم...امروز چه روزی بود همش ۱۰۰ تومن

فروختم..... اگه این وضع همینطوری پیش بره باید ماشینمو بفروشم...

رفتم سر یخچال تا یه ذره آب بخورم که طبق معمول با شیشه ی خالیه اب مواجه شدم...

من نمیدونم قدیما چجوری میرفتن از سر چشمه اب میاووردن؟

ما که پارچ یخچالمون خالی میشه هیشکی مسئولیتشو به عهده نمیگیره...از خیر اب گذشتم ... پارچو پر کردم

گذاشتم تو یخچال و به سمت اتاق راه افتادم...

همه اشون رو تختاشون دراز کشیده بودن با موبایلاشون ور میرفتن....

خدایا این موبایلو از ما نگیر... وارد اتاق که شدم رادوین با صدای بلند گفت: _____ داش رایان...

-داداش فروش کردی یا نه؟

نگاهی به چهره ی نگران رادمهر انداختم و گفتم: اگه این وضع همینطوری پیش بره باید ماشینمو بفروشم...

رامین گفت: داداش غصه نخور ما سه تا ماشین دیگه هم داریم..

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و مشغول دراوردن لباسم شدم...

داشتم پیش خودم فکر میکردم چیکار کنم که سنگینی نگاه یه نفرو حس کردم که از اون موقع تا حالا بهم زل زده... برگشتمو با نگاه مشتاق رادوین روبه رو شدم... با خنده گفتم:

-کوفت، چشم درویش... حیا هم خوب چیزیه

رادوین زیر لب گفت: ایول هیکل...

خندیدمو نشستم روی تخت... حوصله ی جواب دادن نداشتم.. پس بیخیالش شدم..

رادوین همینطور که سرش تو گوشی بود گفت: به خدا سال دیگه ایرانسل اس ام اس میده چهار تا داداش شمارا گروگان گرفتیم... با حد اقل ده هزار ریال شارژ یکیشون ازاد میشه...

همه زدیم زیر خنده... بلند شدمو گفتم: رادوین برای شام کباب گرفتم پاشو برو دوغ بخور بیار...

رادوین از جا بلند شد و گفت: ادم سگ غافله باشه بچه اخر نباشه...

زدم پشت کمرشو گفتم: کم حرف بزن الان میبنده بجنب..

-حالا تا سر کوچه میخواد بره ها..

رادوین پوفی کرد و رفت...

میزو چیده بودیم و سر میز منتظر رادوین نشستیم که زنگو زدن... رامین بلند شد و درو باز کرد... رادوین نفس نفس زنان اومد تو و دوغو گذاشت روی میز...

با تعجب گفتم: رادوین کسی دنبالت کرده بود؟ چرا نفس نفس میزنی برادر من؟

رادوین میون نفساش گفت: رفتم مغازه به یارو گفتم: سلام خسته نباشید نوشابه دارید؟ گفت: اره.... گفتم پسیه؟ گفت: اره....

گفتم سیاهه؟ گفت: اره... گفتم: خنکه؟ گفت: اره....

گفتم بی زحمت یه دوغ بدید...هیچی دیگه پنج کیلومتر دنبالم کرد... اخرشم نتونست بگیره.... منم از این سوپری سر کوچه خریدم اومدم... اثرات داعشه ها مردم بی اعصاب شدن...

همه نگاهی به انداختیم و جمع چهار نفره امون ترکید...

رامین میون خنده هاش گفت: مگه تو از اول نرفتی سوپری سرکوجه...

- چرا ولی بسته بود شانس اووردم داشتم برمیگشتم داشت باز میکرد..

همه باخنده مشغول خوردن شدیم...

داشتیم سفره رو جمع میکردیم که موبایل رادمهر زنگ خورد..

-الو سعید..سلام داداش...سلامتی کم سعادتم... مهمونی؟ ... کی؟ ... نه بهتون زحمت نمیدیم...خیلی

خب...خونه ی خودتونه...باشه پس ما فردا ساعت ۱۰ شب اونجاییم...نه نوکرتم...فعلا..

وگوشی رو گذاشت رو میز هر سه نفر مشتاقانه به دهنش نگاه میکردیم..

لبشو با زبونش تر کرد و گفت:سعید بود...

هر سه تایی با هم گفتیم: خب...

- میگفت مهمونی داره فردا ساعت ده شب

- خب

- هیچی دیگه ما رو هم دعوت کرد

رادوین ذوق زده گفت: ایول...

خیلی وقت بود مهمونی نرفته بودیم همه امون خوشحال شده بودیم و با چهره ای خندان بقیه سفره ارو جمع

کردیم...

تا ساعت دو بیدار بودیمو چرت و پرت میگفتیم که بالاخره خوابمون برد..

باران:

باصدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم.زودی خفه اش کردم.یه خمیازه کش دار کشیدم وچشمام ومالیدم...وای

چقدمن خوابم میادا!!

با حرص پتو رو کنار زدمو به سمت دستشویی راه افتادم...دست و صورتمو که شستم یکم خواب از سرم پرید..

بدو بدو به سمت کمدم راه افتادمو.یه شلوارجین یخی پوشیدم بایه مانتوی مشکی کوتاه.

مقنعه مشکیم و سرم کردم وروی صندلی میز آرایشم نشستم.نگاهی به قیافه ام توی آینه انداختم...

صورتی گرد... چشمای تقریبا درشت طوسی با مژه های بلند و فر... بینی متناسب با صورتم و لبای قلوه ایه قرمز که همیشه در دسر ایجاد میکرد و مو های عسلی..

یه رژ لب کالبا سی روی لبام مالیدم و یه رژگونه ی صورتی زدمو راه افتادم... دختری نبودم که زیاد ارایش کنم که اونوقت هرکی بخواد دست به صورتم بزنه دستش تا ارنج بره زیر یه خروار کرم ... مسخره اس ... بعضی از دخترا تو دانشگاهمون شبیه دلکن بسکی ارایش میکنن....

بلند شدمو کیف ابی کمرنگمو رو دوشم انداختم و بی سر و صدا راه افتادم... مامانم خواب بود اگه بیدار میشد مجبور بودم صبحونه بخورم... روی نوک پنجه راه میرفتم که صداش اومد:

- تو ادم بشو نیستی..

- مامان بخدا دیرم شده

- کوفت کن هر جا خواستی برو...

نگاه گذرای بهش انداختمو گفتم : مامان چقدر...

- هیــــــــس این کلک دیشب بود برو دنبال یه ورژن جدید باش ...دیروز رفتم رو ترازو دیدم لاغر که نشدم که هیچ سه کیلو هم اضافه کردم دختره ی خالی بند...

سرمو زیر انداختم که دو باره صداش بلند شد:

-بیا بگیر اینو بخور از این به بعدم کم خالی ببند...

نیشم تا بنا گوش باز شد .. باهیجان لقمه ارو گرفتم و گونه اشو بوسیدم...اگه برام لقمه نمیگرفت مجبور بودم یه ساعت سر سفره با کارد و پنیر ور برم...

خدافضلی کرمو در حالی که پاشنه کفشمو میکشیدم بالا ریموتو زدم...

سریع لقمه ارو خوردمو در و باز کردم و نشستم.. با سرعت از حیاطمون خارج شدم...

نزدیک دانشگاه سرعتم خیلی رفته بود بالا .. داشتم با خودم کلنچار میزفتم که دیر رسیدم چی به استاد بگم که یه ماشین جلوم سبز شد ... باضرب پامو کوبوندم روترمز.. وای خدا فک کنم بد بخت شدم.. شاید نخورد.. با ترس یکی از پلکامو باز کردم چهار برادرو روبه روی کاپوت ماشینم دیدم که به ماشینشون تکیه داده بودند و باحرص نگام میکردن...

به خودم جرات دادمو از ماشین پیاده شدم و با قدم هایی لرزان به سمت جلوی ماشین قدم برداشتم...خدایا عروسکم طوریش نشده باشه بابام دودستی خفه ام میکنه..

باترس به جلوی ماشینم نگا کردم ... عه عه عه این که سالم بود .. سرمو برگردوندم و به ماشینشون خیره شدم ..
 وا اینم که سالم بود .. پس اینا چه مرگشون بود... سرمو زیر انداختمو زیر لبی سلام کردم... که صدای داد داداش
 سومیه رامین بلند شد: - سرکار خانوم حواستون کجاست.. نزدیک بود بزنین ناکاممون کنین...
 من هنوز سرم زیر بود که رادوین گفت: من با دیدن ماشینتون دارفانیو وداع گفتم..
 به مراتب لبخندی که رو لباسون نشسته بود و میدیدم لبخند محوی زدمو گفتم: حواسم نبود...
 -خیلی ممنون ما قشنگ قانع شدیم...

نگاه گذرایی بهش انداختمو گفتم: خب چی بگم؟ حتما میخواین خسارت ماشین خط نیوفتاده اتونو بدم؟
 یه تای ابرومو انداختم بالا و با پرویی نگاهش کردم.. که گفت:

من تاحالا فک میکردم خودم فقط پررو ام نمیدونستم شما دست منو هم از پشت بستین..

نگاهی به ساعت انداختمو گفتم: ساعت الان دقیقا ۷ و نیمه

پرید وسط حرفمو گفت: اینجا تهران است صدای جمهوری اسلامیه ایران...

باحرص نگاهش کردم گفتم: فک نکنم حرف نزنین کسی بگه لالین..

سرشو انداخت زیر و ریز ریز خندید.. پسره ی چلغوز انگار لذت میبرد که من حرص میخورم .. با بی تفاوتی حرفمو
 ادامه دادم :

که الان به لطف برادرتون شد ۷:۳۱ دقیقه ... اگه بخوایم همینجوری ادامه بدیم استاد راهمون نمیده.... اگه تمومش
 میکنید برم اگه نه که.. من میدونمو شما...

هر چهار نفر با تعجب نگاه کردن که رایان گفت: فک کنم یه چیزی هم بدهکار شدیم..

با لحنی جدی گفتم: چیکار کنم؟

رادمهر گفت : سوار شید بریم بچه ها ... خانوم راس میگن...

باریک الله به بچه ی چیز فهم... سریع سوار شدم...

تموم مسیر حیاط تا کلاسو به همراه چهار برادر میدویدیم...

نفس نفس زنان به در کلاس رسیدیم و هر پنج نفر دستامونو زدیم به زانو هامون و بلند بلند نفس میکشیدیم...

همه بلند شده بودیم و به هم دیگه نگاه میکردیم... که رادوین گفت: تاس میندازم اگه شیش اومد یکی از ما
 چهارتا .. اگه یک تا پنج اومد شما برو جلو...

بیحرف از کنارش رد شدمو جلوی در کلاس رفتم اون چهار تا هم دنبالم ... در زدم ... استاد که مشغول حرف زدن بود به طرفم برگشت و گفت: یه ذره دیگه میخواییدین الان زود بود بیاین...

با پررویی سرمو بلند کردم و گفتم: تو راه یه تصادف جزئی با این اقایون داشتم (به چهارتایی شون اشاره کردم) ادامه دادم)

که خدارو شکر حل شد... البته اگه اینا زیادی شلوغ نمیکردن زود ترم میرسیدیم...

استاد داشت با تعجب نگام میکرد تو این یه هفته تا حالا کسی جرئت نکرده بود جوابشو بده... بسکی بد اخلاق بود...

نگاهی به رایان انداختو گفت: آقای تهرانی بهونه ی شمام همینه؟

رایان خواست جوابشو بده که گفتم: استاد این اسمش بهونه نیس...دلیله..

استاد که دیگه نمیخواست بحث و ادامه بده،گفت:خانوم شما اسمتون چی بود؟؟؟!!

من چیزی نگفتم...سکوتم و که دید روی کرد به بچه هاوگفت:اسم این خانوم چیه؟؟؟!!

هیچ کس هیچی نگفت...حسابی خر کیف شدم...اصلا یه لحظه یه حس غرور بهم دست دادکه چقدهم کلاسیام دوسم دارن...

داشتم با نیش گشاد شده نگاهشون میکردم که صدایش بلند شد: خیلی خب خانوم ... من که بالاخره اسم شمارو میفهمم...

بفرمایید بشینید دیگه تکرار نشه...

هر پنج نفر با لبخندی از سر رضایتمندی نشستیم....که رادوین که دقیقا پشت سرم قرار گرفته بود دولا شد و گفت: خیلی گلین خانوم راد ... جبران میکنم...

لبخندی زدم و به چرت و پرتای استاد گوش دادم..... بعد از تموم شدن کلاس با بچه ها بلند شدیم و به سمت حیاط راه افتادیم که رویا دست انداخت گردنمو گفت: کی بیایم منزلتون؟

با صدای نازکی گفتم: جهت امر خیر؟

زد پس کله امو گفت:خاک تو سرت کنن کی میاد تورو بگیره؟

-یه خری مٹ پسر خاله ی تو...

-بی ادب اون که اقااست..

-پهله

- حالا بگو کی پیام خونتون؟

- برای چی انوقت؟

- برای کار اموزی جهت اسفالت کردن دهن استاد...!

- اهان ... میدونی من وقت ازاد ندارم

یه نیشگون از بازوم گرفو گفتم: خیلی هم دلت بخواد...

با اینکه از درد مجاله شده بودم گفتم: من فقط دلم شوور میخواد...

دادش بلند شد: خفه ات میکنم باران که در هیچ شرایطی این زبونت از کار نمیوفته...

و انداخت دنبالم تا تو حیاط داشت دنبالم میدویدید... که بادیدن شینا رفتمو پشتش قایم شدم... داد زد:

- بیا بیرون کاریت ندارم...

- زرنگی مگه من بچه ام

- من تا اون زبونتو قیچی نکنم که ولت نمیکنم..

زبونمو برایش در اووردمو گفتم:

- شتر در خواب بیند پنبه دانه...

داشتیم با هم بحث میکردیم که شینا داد زد:

بس کنید شما هم مٹ سگ و گربه افتادین به جون هم...

رویا که کوتاه اومده بود کنار رفت منم از پشت شینا بیرون اومدم و متوجه چهره ی نگرانش شدم..

- چیزی شده شینا؟

با نارا حتی گفتم:

- اوناهاش (با دست یه پسر جوونو خوش تیپو نشون دادو ادامه داد) وایساده من برم باهاش حرف بزنم...

با خوشحالی گفتم: اینکه ناراحتی نداره من الان میرم باهاش حرف میزنم..

سرشو بلند کردو گفتم: راس میگی؟

گفتم: دروغم کجا بود؟

بی حرف از کنارش رد شدمو به سمت پسره راه افتادم... داشت با تعجب نگاه میکرد ولی من با عصبانیت سرعت قدمهامو بیشتر کردم..

چن دقیقه بعد روبه روش وایساده بودم باینکه سرم زیر بود گفتم: از جون شینا چی میخوای؟

نگاه گذرایی بهم انداختو گفت: گنده تر از تو نبود؟

پسره ی بیشعور... صدامو بردم بالا و گفتم: من گنده اشونم... مشکلیه؟

-نه مشکلی نیس.. من گفتم میخوام با شینا حرف بزنم نه دوستاش...

داد زد: اسم دوست منو نیار... تو نمیتونی کسیو خوشبخت کنی که دلش پیش یکی دیگه اس...

چن لحظه مکث کرد ... انگار جا خورده بود .. ولی بعد سریع گفت: دروغ میگی...

سرمو گرفتم بالا و با عصبانیت زل زدم تو چشماشو گفتم: تو تو چشمای من دروغ میبینی؟ شینا تورو نمیخواد... یکی دیگه ارو میخواد پس برو دیگه هم پیدات نشه...

داشت با بهت تو چشمام نگاه میکرد... فکش لرزش شدیدی داشت.. اما چشم از چشمام برنمیداشت..

خدا لعنتت کنه شینا که چه به روزم اووردی ... این شد دومی... ننه من چقدر بدبختم... چشم از چشمای سبزش برداشتمو با حرص برگشتم و خواستم برم که صداش سرجام میخکوبم کرد: هی یه لحظه وایسا .. اسمتو نگفتی؟

با حرص از لای دندونا غریدم: فک نمیکنم به تو ربطی داشته باشه...

که رویا صدام زد: ———اران .. چرا نمیای؟

داد زد: الان میام..

وخواستم برم که گفت: به شینا بگو دست از سرش برداشتم... امید وارم خوشبخت شه باران خانوم

"باران خانومو" همچین با غیظ گفت که گفتم الان میاد میخورتم... بی حرف قدم برداشتم بچه ها رفته بودند بوفه پس به سمت پاتوق همیشگیمون راه افتادم...

فصل چهاردهم

رادوین :

داشتم میرفتم بوفه که برای این سه تا نره خر یه چیزی بگیرم کوفت کنن... با عصبانیت و ابروهای گره خورده به سمت بوفه میرفتم که ناخداگاه... ناخداگاه... ننه از روی فضولی.. متوجه حرفای یه دختر با دوستاش شدم...

- اقا چن میدین برم بغلش ...

- نه ديگه بري بغلش كه قبول نيس....

- من يه كار ميكنم شماره هم بده

- خب روش فك ميكنم

- كوفت الان ميپره

- مگه كفته

- چن ميدين؟

- من ۱۰ تومن ميدم

- منم ۱۰ ميدم

- تومن ديگه؟

- پ ن پ ريال...

- خيلي خب من رفتم برام دعا كنيد..

- به سلامت..

- نخورت..

چند لحظه بعد دختره باناز کنارم راه ميرفتو دلبري ميکرد...وا مردم خلنا...البته نا گفته نماند اب و هوای گرم می تونه رو مغز تاثیر بذاره... يه نگاه تعجب برانگيزي بهش انداختمو دوباره به راهم ادامه دادم...اما سمج تر از اين حرفا بود...يه فكر خوب زد به سرم كه باعث شد لبخند بشينه رولبام ...بلافاصله گفتم:

به چي ميخندي؟

نگاهي به چهره ي غرق ارايشش كردمو گفتم:

به قيافه ي دلگك تو...

يني كارد ميزدي خونس در نمي اومد..... با عصبانيت سرعتشو زياد كرد كه ازم فاصله بگيره كه يه گل پا انداختم...بنده خدا كله پا شد ... اينقدر خنديده بودم دلم درد گرفته بود...از جا بلند شد و زل زد تو چشمام يه طرف صورتش ارايشش پاك شده بود ... ميون خنده به دوطرف صورتش اشاره كردمو گفتم:

تغيير را احساس كنيد...

و دوباره زدم زير خنده كه صدای عصبانيش بلند شد:

به جای دلقک بازی پاتو جمع کن..

پوزخندی زدمو در حالی که از کنارش رد میشدم گفتم:

به جای عشوه گری یا شرط بندی سر پسرای مردم جلو پاتو نیگا کن...

ناخونای بلندشو با شدت توی پوست دستش فرو میکرد... اخ که چقدر خندیدم ... خدایا این شادیا رو از ما نگیر...
رفتم سه تا ادامس خریدم با چهار تا کیکو قهوه... کیک و قهوه هارو پشت بوته ها قایم کردم و نشستم...

رامین - تو مگه نرفتی به چیز بگیری کوفت کنیم؟

سرمون به نشونه ی مثبت تکون دادم و ادامسارو از جیبم در اووردم و دادم دستشون... رایان با تعجب به ادامس
تو دستش نگا کردو گفت: این چیه؟

- ادامس

- میدونم ولی کدوم خری با این سیر میشه؟

نگاهی بهش انداختمو گفتم : مگه تو نگفتی به اندازه ی پولت بگیر؟ خب پولم همین قدر بود دیگه ...

رادمهر سرشو بلند کردو گفت: داداش پولاتو چیکار کردی که پولت همینه؟

- ریختم تو شکم شما ها!!

- ببین چه رویی داره داش رایان!!! کتک میخواد..

پاشدم رفتم قهوه و کیکارو اووردمو دادم دستشونو گفتم: حرص نخورید اینو بخورید!!! رنگاتون پریده شیکم
پرستا..

هرسه کیک و قهوه هاشونو کنار گذاشتند و افتادن به جونم حالا نزن کی بزن...میون مشت و لگداشون داد زدم:
نامردا چن نفر به یه نفر؟

رایان باحرص در حالی که مشتشو میخوابوند تو شکمم گفت:

میزنیم یادت باشه با ما در نیوفتی..

داد زدم: ای بابا

رادمهر - ببین داره کتک میخوره نمیگه غلط کردم، پسره ی خیره!!!

- من از غرورم مایه نمیذارم ...

- اوهو حرفای گنده گنده میزنی...

آخرش با هزار اخ و اوخ از زیر دستاشون اومدم بیرون که متوجه نگاه های تعجب برانگیز اطرافیان شدم رو بهشون گفتم: بابا یکی به اینا بفهمونه من خودیم اینا خود زنی میکنن... منو مامانم از تو جوف پیدا نکرده احیانا... من از اول بچگی هم مطمئن بودم سر راهیم...

ملت میخندیدن ، اینا قهوه میخوردن، من بد بخت درد...

وقتی رفتیم به کلاس رفیقم نیما گفت: داش رادوین از جنگ برگشتی؟

همه برگشتن نگام کردن حتی اون دختره و گروهش...

گفتم: کاش جنگ بود... جاتون خالی اصحاب فیل افتاده بودن به جونم... میدونید چیه.. میخوام ساعت نه شب برم بشینم تو کوچه اشغالی بیاد ببرتم... شایدم یکی منو به فرزندى قبول کرد... اینجوری نیگام نکنین بچه بودم دوسم داشتن...

همه نگاهی به هم انداختند و در عرض چن ثانیه کلاس ترکید... وا ... مردم کمبود خنده دارن انگار من چی

گفتم... منم با هزار اخ و اوخ که بیشترش ساختگی بود رفتم نشستم سر جام...

باران:

این قدر خندیده بودم که دل درد گرفتم همه موهاش به هم ریخته بود.. و دوتا از دکمه هاش کنده شده بود... اما هنوزم به نظر من جذابیت خودشو داشت...یه موقع یه جورى جواب میداد که یه دقیقه همینجوری تو شوک بودی دیگه چه برسه فک کنی ببینی باید چی جواب بدی...دقیقا مٹ من...شینا داشت با هیجان به جمع چهار نفره اشون نگاه میکرد... نگاهش روهمه میچرخید و روی رایان ثابت میموند یه سقلمه بهش زدم که از درد به خودش پیچید...

- چته حیوون... پهلووم سوراخ شد...

- هوی اینقدر نیگاش نکن خوردیش... خره اینجوری شخصیتت که میره زیر سوال هیچ اون بدبختم یواش یواش ازت بدش میاد...

باترس گفت:

-جدی میگی؟ اصلا حواسم نبود باشه دیگه نگاش نمیکنم...

-افرین دختر خوب...

یه دفعه انگار یه چیزی یادش اومدپرید جلومو گفت:

-راستی نیما چی شد؟

دستمو به نشونه ی پرنده در اووردمو گفتم:

-پر

-نه بابا چه جوری؟

-ماییم دیگه ... اینقدر پسر خوبی بود سریع قبول کردو گفت بیخیالت میشه ... تازه برات ارزوی خوشبختی هم کرد...

-نه!!

-بپله..

-نوکریم ابجی

ادای لاتارو در اووردمو گفتم:

-مایبشتر

نگاهی به هم انداختیمو خندیدیم... کلاس خیل شلوغ بود هر کسی یه چیزی میپروند تا اینکه استاد با اهم و اوهوم وارد شد...اخ اخ این استاد صانعی همون میرغضببسیا... کمتر کسی پیدا میشه که توروش وایسه یا بخواد بدون اینکه صدایش بلرزه جوابشو بده که البته منو رایانو رادوین در این زمینه رکورد زدیم و میدونیم اخر سال چه نمره ای در انتظارمونه...از این فکر لبخندی روی لبم نقش بست....

فک کن تجدید... باحاله ها.... من تاحالا معدل کمتر از ۱۹ نیووردم... چه باحال میشه برم خونه داد بزیم مامان تجدید اووردم... اونوقت من میمونمو یه ماهی تابه و چشمای به خون نشسته ی مامان...نسرین داشت با تعجب نیگام میکرد که تازه فهمیدم در تمام مدت داشتم بی صدا میخندیدم...اروم اومد کنارمو گفت: دختر تو مطمئنی نمیخوای بری دکتر؟

خندم گرفته بود عجیب اما میدونستم اگه بخندم این جلسه و دو جلسه ی بعدی بیرون از کلاس تشریف دارم پس با صدایی که توش رگه های خنده موج میزد گفتم: من از بچگی یه نوع درگیری مضمّن داشتم ... طبیعیه...

نسرین در حالی که سعی میکرد جلوی خنده اشو بگیره گفت: واگیر داره؟

-چه جورم...

-پس طرف من نیا خواهشا...

با این حرفش زدم زیر خنده البته اروما ولی دیگه کار از کار گذشته بود استاد برگشته بود و نیگام میکرد و بعد با صدای بلند گفت: بیرون خانوم راد...

بلند شدمو گفتم: چرا؟

با جدیت گفت: کلاسو متشنج میکنید...

خخخ لفظ قلم حرف زدنت تو حلقم...لبخندی زدم و در کمال ناباوری کوله امو برداشتمو به سمت در راه افتادم که رادمهر گفت: واقعا داری میری؟

برگشتم به طرفشو گفتم: چرا که نه من از دستور استادم سرپیچی نمیکنم...

اروم تر گفتم: دختر غرور تو بذار کنار عذر خواهی کن...

با خنده گفتم: عمــــرا خوابشو ببینه..

و بی حرف به سمت در راه افتادم به در که رسیدم ... همه ی کلاس تو سکوت فرو رفته بودو نیگام میکردن.. برگشتم به طرف بچه ها و گفتم: برویج مارفتیم! اومدم براتون تعریف میکنم بیرون چقدر بهم خوش گذشت...

همه زدن زیر خنده که با تذکر استاد ساکت شدند برگشتم به طرفش که داشت با تعجب نیگام میکرد...کسی تا حالا از کلاسش بیرون نرفته بود ... درسته بد اخلاقه ولی زود میبخشه برای همین همه سر و تهشو با یه عذر خواهی هم میاوردن...لبخندی زدمو در حالی که درو باز میکردم گفتم: با اجازه استاد؟

که صداش در اومد: کجا؟

با پرویی گفتم:وا استاد الزایمر گرفتید تو جوونیا ...خودتون گفتید بیرون...

با جدیت گفتم: نمیخواه بری برو بشین....

لبخندم ماسید چه نقشه ها که نکشیده بودم.... به سمت صندلی راه افتادم و نشستم که رادوین دولا شدو گفت:ایول...

با صدای اروم گفتم: ماییم دیگه..

ای خدا چی میشد میرفتم بیرون...اه ... دوباره باید به چرت و پرتاش گوش بدیم.. خدایا خودت این کلاسو ختم به خیر کن تا جفت پا نپریدم تو حلقش....

کلاس که تموم شد داشتم از در بیرون میرفتم که استاد صدام کرد...

-باران خانوم....

جانم؟ باران خانوم این که هیشکی رو با اسم کوچیک صدا نمیکرد... علاوه بر من همه با تعجب برگشتند و من با قدمهایی آهسته به سمت میزش رفتم...

در حالی که داشت بند و بساطاشو جمع میکردگفت: تا حالا شاگردی به جسارت و مغروری شما ندیده بودم...

نگاهی به چهره اش کردم... بهش میخورد سی و سی یک ساله باشه... اما حلقه دستش نبود... همه دخترا براش خود کشی میکردن...چشمای عسلی...موهای عسلی...بینی متناسب با صورتش و لبای قلوه ای و پوست سفید...قد و بلند و هیكلی ام بود...با لبخند در حالی که سرم پایین بود گفتم: چون من تکم استاد شعبه ی دیگری هم ندارم...

در حالی که با خنده از کلاس بیرون میرفت گفتم: اون که درش شکی نیس... فقط مراقب باش ندزدنت خانوم کوچولو...

با بهت نگاه کردم که از کلاس بیرون رفت...این چی گفت...

شاید من اشتباه شنیدم...رونیکا کنارم اومدو گفت:باتو بود؟

سرمو به نشانه ی مثبت تکون دادم ... قیافه ی شیطون به خودش گرفتو گفت: گمونم گلوش پیشت گیر کرده...

با کوله ام کوبوندم تو سرشو گفتم: غلط کرده باتو...

و با خنده از کلاس خارج شدیم....

فصل پانزدهم

رادمهر:

همینجور داشتم به درو دیوار سالن نگاه میکردمو تند تند راه میرفتم که خوردم به یه چیزی...

عه این چیه دیگه... گمونم یه دختره...نتونستم ببینمش چون رو زمین نشسته بود و داشت کتاباشو جمع میکرد...تموم کتاباش افتاده بود روزمین...بی حرف دولا شدمو مشغول جمع کردن کتاباش شدم اما اون جمع نمیکرد فقط زل زده بود بهم اینو از سنگینی نگاه فهمیدم... سریع سرمو بلند کردم که یه چیزی بارش کنم که نگام تو چشمای میشی رنگش گره خورد...این به هیچ کس نگا نمیکرد و حالا اتفاقی زل زده بود تو چشمای من...خدای من چقدر قشنگن...چن لحظه چشماشو بست و بعد سرشو انداخت زیر و زیر لب عذرخواهی کرد با من ومن گفتم:

نه..تق..تقصیر من بود .. من از شما عذر میخوام

ودوباره مشغول جمع کردن کتاباش شدم...اما تصویر چشماش از جلوی چشمام دور نمیشد...پی در پی نفس های عمیق میکشیدم تا بلکه اروم شم...اما اونقدر قشنگ بودن که اصلا نمیشد بهشون فک نکرد...کتابارو که گویا از کتابخونه گرفته بود دست گرفت و بلند شد منم بلند شدم ...بیحرف بهش زل زده بودم که صداش بلند شد:خیلی ممنون..واقعا ببخشید وقت تونو گرفتم...

اب دهنمو قورت دادمو گفتم: نه خواهش میکنم... من کتاباتونو ریختم بایدم جمعشون میکردم...

لبخندی زدو از کنارم رد شد...

سرمو زیر انداختمو پلکامو روی هم فشار دادم... پس بگو چرا رادوین وقتی توچشماش نگا کرد نیم ساعت تو شوک بود...وای خدای من...دستی توی موهام کشیدمو راه افتادم...

رامین بدو به سمتم اومدو گفت: کجا بودی تو؟

گفتم: تو راه یه مشکلی پیش اومد گیر کردم چطور مگه؟

-کل دانشگاهو زیر و رو کردیم...

-مگه من بچه ام....

-بر منکرش لعنت...

یکی زدم پس کلتشو گفتم:بچه ها کوشن...

بادستش یه جایی رو نشون دادو گفت: اونجا نشستن...

وبعد هردو به سمتشون راه افتادیم....

باران:

شینا کنارم نشسته بود و با ناراحتی به چهره ی رنگ پریده ام نگا میکرد....

-بابا بیخیال اینم یکی مٹ داداششه دیگه...

-نه نیست...

قیافه اشو شیطون کردو گفت:

-میخوای بریم برات خواستگاری؟

زدم پس کله اشو گفتم:

خاک تو سرت! میدونی این چندمین نفری بود که تو چشماش نگا میکردم..میدونی چن بار قولمو شکستم؟

با خونسردی گفت: اره دومین نفر ...

لبخند تمسخر امیزی زدمو گفتم: سومین نفر...

-نه

-بعله

با چشمای گشاد شده گفت: اون یکی کی بوده ناقل؟

اب دهنمو قورت دادمو گفتم:

-نیما....نیما رستگار

-نه!!!

لبخند تلخی زدمو گفتم:

- متاسفانه بله!

-با عصبانیت داد زد:

- برای چی تو چشماش نگا کردی ؟ اون لیاقت نداره که با امثال تو طرف شه...

با ناراحتی سرمو انداختم زیر و گفتم:

-به خاطر تو....

با تعجب گفت: درووغ؟

زهر خندی زدمو گفتم:

-مگه ما چن تا شینا خانوم داریم...

با بغض بغلم کرد و گفت: تو دیوونه ای...

با خنده گفتم: به چیزی بگو خودم ندونم...

و هردو زدیم زیر خنده...

شب جمعه بودو داشتیم مث این علافا کلو پارکو با قدمامون متر میکردیم و راه میرفتیمو چرت و پرت میگفتیم که

چشمم افتاد به یه جفت کفش کالج ابی.....یه تای ابرومو دادم بالا و نگاهمو کشیدمو بالا.....بادیدنش اون یکی تای

ابرومم رفت بالا....با پوزخندی که گوشه ی لبش بود داشت نگام میکرد.....نا خداگاه ابرو هامو کشیدم تو همو یه

تک سرفه کردم که به خودش اومد....و خیلی اروم گفتم: ببخشید ما میخواستیم رد شیم.....

شیطون نگام کردو گفت: خب رد شین....

یه نگا به خودشو داداشاش انداختم که کل راهو سد کرده بودن انداختمو گفتم: میخوایم ولی میبینین که....

بعد با دست به خودشو داداشاش اشاره کردم.....

لبخند محوی زدو گفت: ایساالله مشکلتون حل میشه.....

بعدم حتی یه میلیتر جابه جا نشد....شینا از پشت دستمو گرفتو کشید....همه اشون میگفتند برگردیم.....اما من سرسختانه سینه به سینه اش وایسادمو گفتم: برو کنار.....

ابروهاشو توی هم گره زدو گفت: زمین خداس میخوایم وایسیم....مشکلتون؟

پوفی کردم و گفتم: یه کاغذو قلم بهت میدم بشین روش خجالت بکش.....

پوزخندی زدو گفت: شاخ شدی....

در حالی که قفسه ی سینه ام از شدت عصبانیت بالا و پایین میرفت تند تند پشت سر هم گفتم: شاخ نیستم چون گاو نیستم.....خاص نیستم چون عقده ای نیستممن فقط یه ادمم

یه کمی مکث کردم نگاهی به سرتاپاش انداختمو با تیکه ای که تو حرفم بود گفتم: چیزی که خیلیا نیستن...

بلند بلند نفس میکشید و قفسه ی سینه اش بالا و پایین میشد.....

هر دفعه لباش تکون میخورد که یه چیزی بگه اما نمیتونست و دوباره میبستشون....ابروهامو تو هم گره زدمو با دستم زدمش کنارو رفتم که بچه ها هم پشت سرم راه افتادن....مرتیکه ی از خود راضی فکر کرده چی هست....همینجور که نفس میزدم بین راه اداشو در میووردمو زیر لب بهش فحش میدادم....بی ادب...

رادمهر:

ینی حقش بود میزدم تو دهنش....دختره ی کله شق.....تا حالا کسی اینجوری جوابمو نداده بود....اونم چی...یه دختر هیچ جوره نمیتونم قبول کنم...پنج دقیقه ای میشد که رفته بودن ولی من همونطوری همونجا وایساده بودم....با دستمو گردنمو ماساژ دادمو یه نفس عمیق کشیدمو به همراه داداشام که تا الان ساکت بودن حرکت کردیم....

باران:

با بی حوصلگی زنگ خونه ارو زدمو رفتم تو...تا رسیدم کفشامو دراووردمو هر کدومو یه گوشه یرت کردم...کیفمو پرت کردم کنار لنگه کفشم و خودمو با حرص انداختم رومبل اخه نونم نبود اہم نبود مهمونی دوستانه رفتم چی بود... من که روزی هزار بار اینا رو میبینم چرا قبول کردم... امشب رویا یه مهمونی گرفته با جمع شش نفره ی خودمون البته گفت چن تا از دخترای فامیل و داداششو پسر خالشم هستن.... اینا هم نخود هر اشن ها.... اخه دوتا پسر بین کلی دختر...مسخره اس....پوفی کشیدمو به سمت اتاق راه افتادم...

تند تند یه پیرهن استین کوتاه سفید که استیناش پفکی بود پوشیدم روشم یه سارافون مشکی که دامنش پفکی بود و یه تور کوتاه پایین دامنش میخورد با نگین های نقره ای پوشیدم... یه ساپورت شیشه ای پام کردم سریع شروع کردم به پوشیدن کفشای مشکی دورپاییم که بابام از تایلند اوورده بود... خب تموم شد ...رفتم نشستم پشت میز آرایشم و یه خط چشم قشنگ زدم توی چشمامم مداد مشکی کشیدم... اینجوری رنگشون بیشتر تودید بود...طبق معمول رژگونه ی اجریمو زدم بلند شدم... تواینه یه نگا به خودم کردم یه چرخ زدم...خودمونیم! چقدر خوشگل شدم...سریع یه مانتوی سفید مشکی بلند پوشیدم با یه شلوار مشکی...اه اه از شلوار پوشیدن رو ساپورت بدم میومد ولی مجبود بودم...

یه شال توری مشکی با نگینای نقره ای سرم کردم و کیف مجلسی کوچیکمو دست گرفتمو راه افتادم...

اروم اروم پله هارو پایین رفتم...خداروشکر رویا زنگ زده بود مامانمو راضی کرده بود وگرنه الان بدبخت بودم... مامانم با دیدنم یه چیزی زیر لب خوند و فوت کرد به طرفم بعدشم گفت: کوربشه چشم حسود...

خندیدم و به سمت در رفتم که صدای بلند شد: دیر نکنی ها...

باخنده گفتم: سعی میکنم تا قبل از ۲ خونه باشم....

-آسه برو آسه بیا

سرمو تکون دادمو گفتم: چشم

زیر لبی خدافظی کردم بیرون رفتم...بدو بدو سوار عروسکم شدمو راه افتادم...اخ چه روزی شود امروز...نقشه کشیدیم اگه خدا بخواد رویا رو بند کنیم به پسر خالش...داداشش برامون شر نشه صلوات...

همینجور که با اهنگ زیر لب تکرار میکردم ریموتو زدمو پامو کوبوندم رو گاز... جونم سرعت... د برو که رفتیم..

رایان:

جلوی اینه وایساده بودمو خودمو دید میزدم... یه کت و شلوار عسلی پوشیده بودم که لبه های یقه اش و استیناش مخمل قهوه ای کار شده بود یه پیرهن قهوه ای سوخته هم زیرش پوشیده بودم با کراوات عسلی قهوه ای... با عطر تلخم دوش گرفتمو راه افتادم..با دیدن رادوین شروع کردم به انالیز کردنش یه پیرهن سفید پوشیده بود با کت و شلوار مشکی یه کراوات مشکی هم زده بود... ساعت مارک مشکیشو هم بسته بود... این امروز کسی رو نکشه خدا رحم کرده... رادوین لبخندی زدو گفت: خیلی خب بابا تموم شدم...

سوت بلندی زدمو گفتم: جناب ببخشید شما این رادوین زشت مارو ندیدید....

قیافه ی جدی به خودش گرفتو گفت: اتفاقا منم دارم دنبال گوریل خانواده میگردم شما ندیدیش...

هر دو خندیدیمو از پله ها پایین رفتیم... نگاهی به رامین که تو سالن نشسته بود انداختم... داشت با گوشیش ور میرفت... یه پیرهن سبز پوشیده بود که چشمش بیشتر تو دید باشه با کت و شلوار مشکی که مٹ مٹ من لبه های یقه اش و استیناش مخمل کار شده بود یه کراوات مشکی هم زده بود... و ساعت مارکشو دست کرده بود... رادوین سوت بلندی زد و گفت: میترسم امروز چن تا از دختر های عزیزو از دست بدیم....

و هر سه با هم خندیدیم..اما با دیدن رادمهر دهنمون بسته شد ... چه تیپی کرده بود عوضی...

یه کت و شلوار سورمه ای پوشیده بود که لبه های یقه اش با نگین های سورمه ای کار شده بود.... یه پیرهن سفیدم پوشیده بود و روش یه کراوات سورمه ای زده بود...ساعت مارکشو هم دست کرده بود...رادمهر که تا الان سرش پایین بود و با استین کتش ور میرفت سرشو بالا گرفتو گفت: ادم ندیدین؟ رادوین اب دهنشو قورت دادو گفت: داداش هوای خودتو داشته باش یه وقت ندزدنت به خدا ما همین یه داش رادمهرو داریم... رادمهر لبخندی زدو گفت: کم نمک بریز دیر شد...

و همه راه افتادیم....

باسرعت رانندگی کردم و به ویلای بزرگی بیرون از شهر رسیدیم...همه پیاده شدیم و شانه به شانه ی همدیگه راه افتادیم...هرچی نزدیک تر میشدیم صدای اهنگ بیشتر میرفت رو اعصاب... خدایا امروزو ختم بخیر کن... بعد از چند دقیقه جلوی در ویلا وایساده بودیمو به جمعیت که تو هم میلولیدن نگا میکردیم... این که گفت یه مهمونی ساده...

دختر وایساده بودن و زل زده بودن به ما که با چشمای گشاد شده جمعیتو نگا میکردیم.... که سعید بدو بدو به سمتمون راه افتادو شروع کرد با رادمهر صحبت کردن... رادمهر که معلوم بود عصبانیه با ابروهای گره خورده با سعید حرف میزد.. صداشون بین صدای موزیک گم شده بود...

فصل شانزدهم

رادمهر:

-آخه یعنی چی برادر من...

سعید که سعی میکرد منو قانع کنه با صدای نسبتا بلندی برای اینکه شنیده بشه گفت: به خدا مشکلی پیش نمیاد... چرا یه جووری رفتار میکنی انگار تا حالا از این مهمونی ها نرفتی؟؟؟...

سرمو زیر انداختمو گفتم: مهمونی های تو فرق داره.....ولی خببه هر حال...با اجازه..

وخواستم برگردم که مچ دستمو گرفت..

-رادمهر داداش ترو خدا... به خدا اگه بری ناراحت میشم...

سرمو برگردوندمو زل زدم تو چشمای نگرانش و بر خلاف میلیم گفتم: فقط به خاطر تو....

لبخندی زدو صمیمانه گونمو بوسید..و بعد به سمت رایانو رامینو رادوین رفت برای سلام علیک....و بعد از حرف زدن با اون سه تا از اون جا دور شد... به سمت بچه ها رفتمو گفتم: پاشین بریم چاره ای نیس...

رایان جدی گفت: من برسم خونه پوست از کله ات میکنم رادمهر.....تو که میدونی مهمونی های سعید چجوریه اخه....

با لبخند گفتم: مرسی لطف داری به خدا.....بذار یه امشب بگذره رایان....

هر چهار نفر به سمت صندلی ها راه افتادیمو نشستیم... تعداد زیادی از دخترا هنوز وایساده بودنو به ما زل زده بودن....حتی خیلی هاشون جلو میومدنو خودشونو معرفی میکردن و از ما میخواستن خودمونو معرفی کنیم...دوره ی اخر الزمون شده به خدا...قبلا پسرا اینکارو میکردن... چن باری بهمون نوشیدنی تعارف کردن اما ما هیچ کدوم اهلس نبودیم برا همینم برنمیداشتیم...نیم ساعتی گذشت که دوباره سرو کله ی سعید پیدا شد...در حالی که نفس نفس میزد گفت: چیزی نیاز ندارین...

لبخندی زدمو گفتم: من تورو نشناسم باید برم بمیرم چی میخوای دوباره؟

سروشو زیر انداختو گفت: من به اینا قول دادم که شما براشون میرقصین...

ما همیشه چهارتایی میرقصیدیم یه رقص مخصوص با موزیک خارجی ... یه نوع رقص خارجی بود که ما چهارتایی انجامش میدادیم....

با عصبانیت گفتم: غلط کردی؟

با التماس به گونه اش زدو گفتم: داش رادمهر ... این تن بمیره ... ترو خدا...

رادوین با ترس ساختگی گفت: اخه میتروسم این دخترا بخورنم...

همه نگاهی به چهره ی وحشت زده ی رادوین کردیمو خندیدیم...

اخر سر با التماس های سعید... قبول کردیم... سعید جلو رفت و جمعیتو از وسط سالن دور کرد... همه مشتاقانه به سالن خالی نگا میکردن...چهار تایی بلند شدیمو به وسط سالن رفتیم...

نگاه های کنجکاوو رو خودم حس میکردم...اهنگ

(slow dawn) از سلنا گومز پخش شد و ما شروع کردیم... اول از حرکات زیبای رادوین شروع میشد... هرکسی جلو میرفت و حرکات جالبی به نمایش میداشت و عقب میومد و بعد همه با هم شروع میکردیم... یه جوری میتونم بگم حرف نداشت.. بعد از رقصمون همه دولا شدیم و تعظیم نمایشی ای رو به جمعیت انجام دادیم که صدای دست و سوت سالنو ترکوندن...همینجور که دولا شده بودیم رادوین گفت: عاقا من سالمم یا همه امو خوردن؟

که یه دفعه همه زدیم زیر خنده... وقتی بلند شدیم با چهره هایی که از خنده سرخ شده بود به سمت صندلی هامون رفتیم... رامین با حرص زد پس کله ی رادوینو گفت: یعنی خدا نکشتت که الان مردم میگن اینا چقدر خن... الکی الکی به کاشی های زمینم میخندن..

دوباره جمع چهار نفره امون ترکید..

باران:

وارد سالن که شدم رویا بدو بدو جلو اومد...یه ماکسی قرمز مشکی خوشگل پوشیده بود که خیلی بهش میومد....

بالبخند ازم استقبال کردو بغلم کرد که اروم در گوشش گفتم: پسر خالتو نکشی صلوات....

خندید...گفتم:حالا کجاست این عاق دوما دما...

دستشو گذاشت رو بینیشو گفت: هییییس... یه وقت یکی میشنوه...

بعدم به یه پسر جوون اشاره کردو گفت: اوناهاش..

چشمکی نثارش کردم و گفتم: اون با من...

خندید گفت: نوکیریم ابجی...

-مابیشتر... و به سمت سالن راه افتادم که همه به سمتم هجوم اووردن... بادیدن جمع با ترس به حالت دو به سمت در دویدم... که همه زدن زیر خنده.. برگشتم و با خنده نگاشون کردم چه تیبی کردن عوضیا...داداش رویا هم همینطور... و چرا این اینجوری نیگا میکنه...پسره یه تخته اش کمه.. دوباره خواستن به سمتم هجوم بیارن که دستمو به حالت ایست بالا گرفتمو گفتم: یکی یکی ...مراعات حال منو هم بکنین...تا حالا اینقدر دیوونه یه جا ندیده بودم.. بعد نگاهی به حاج خانوم (مامان رویا) کردم که اون عقب وایساده بود و بالبخند نیگام میکرد و ادامه دادم: البته بلا نسبت حاج خانوم...

و همه خندیدن و یکی یکی جلو اومدن... وارد سالن شدیم توی اتاق پرو رفتیم و لباسمو در اووردیم...نگاهی به خودم تو اینه کردم و راه افتادم.....

بیا منو بخور... والا نیگا چجوری نگا میکنن...اروم اروم رفتیم سمت بچه ها که صدای دست و سوتشون بلند شد...

با چشمای گشاد شده سرمو بلند کردم و یه تعظیم نمایی انجام دادم که همه زدن زیر خنده... رفتیم سمت میز و یکی کوبوندم تو سر شینا که عوضی خیلی خوش تیپ شده بود ...

-تو نباید برای اوستات جا بگیری...

شینا در حالی که با دست گردنشو میمالید گفت: همه صندلی ها پره باید بری بشینی کنار راشا...

با چشمای گشاد شده گفتم : جانم؟ عمرا... پاشو پاشو خودت برو بشین پلوش..

با اشوه سرشو برگردوند و گفت: وا مگه من جا ندارم... اصن روفرشی پهن کن بشین همین جا بشین به من چه؟

- یعنی واقعا که...

سلانه سلانه رفتمو کنار راشا که سرشو انداخته بود زیر نشستم... سرشو بلند کردو چند لحظه نیگام کرد... اینو از سنگینی نیگاش فهمیدم..

-چرا اومدی اینجا نشستی؟

-ناراحتی برم؟

-نه فقط میخواستم بدونم چرا؟..

-تو جای خالی میبینی...

-نه!

-خیلی خب پس نتیجه میگیرم که...

بعد باحالت سوال بهش نیگا کردم (البته نه به چشماش) که گفت:

-گرفتم...

پوفی کردم و گفتم:

-خدارو شکر یواش یواش داشتیم به عقلت شک میکردم!

که خندیدو سرشو زیر انداخت....

بعد از چند دقیقه بلند شد و رفت سراغ ضبط... یه اهنگ باحال گذاشت که اصلا نمی تونستم خودمو کنترل کنم...

همه بلند شدو شروع کردن جیغ جیغ کردن... اه اه اینقدر از جیغ بدم میاد... خداروشکر خودمم بلد نیستم جیغ

بزنم... که یه دفعه انگار بالا سرم سایه شد... سرمو بلند کردم با قیافه های مشتاقشون رو به رو شدم.. نگاه پر از

علامت سوالو بهشون دوختم که یه دفعه از صندلی کنده شدم...

- اخیه این چه وضعشه...

رویا- تو نرقصی همه میریم میشینیم.. مهمونی کوفتمون میشه.. من ناراحت میشم.. باهاتون قهر میکنم و

وسط حرفاش گفتم:

خیلی خب نفس بکش خواهر من ... به این داداشت بگو بره یه عربی بزاره خودم اینجارو میذارم رو سرم..

همه خندیدن و راشا رفت سراغ ضبط با اهنگ عربی که اومد یواش یواش شروع کردم ... سالن خالی شده بو و همه با اشتیاق نگام میکردن... میون رقصم شال روی بازو های نسرينو کشیدم که جیغش دراومد...بستم دور کمرم... وادامه دادم.. رقصم که تموم شد رو به جمعیت تعظیم کردم.. صدای دستو جیغ خونه ی رویای بد بختو ترکوند...

نگام روی همه ی جمعیت چرخیدو روی راشا که زل زده بود به نسرين ثابت موند... نگاهی به نسرين انداختم... یه سارافون پفکی قهوه ای سوخته با تاپ عسلی پوشیده بود ... چشماش امروز به خاطر این تاپه بیشتر تو دید بود... چشمای عسلی .. مژه های بلند...بینی قلمی و سر بالا و لب های معمولی ولی صورتی... پوستش سفید بود... اخی ... چقدر امروز جیگر شده بود... گمونم گلوی این اقا راشا ی ماهم پهلوی نسرين گیر کرده...رفتم در گوش رویا قضیه ارو خیلی خلاصه گفتم و مجبورش کردم بره یه اهنگ تانگو بزاره... رفت و یه اهنگ تانگو گذاشت... همه با تعجب به همدیگه نیگا میکردن.... منو رویا اروم رفتیم پشت نسرين و هلش دادیم وسط ... نسرين با قیافه ی بهت زده وسط سالن وایساده بودو مارو نیگا میکرد...

بعد رو به من گفت:

- تو عقل تو کله اته؟

با تعجب نیگاش کردم و گفتم: چرا؟

- روانی این اهنگ تانگوئه من الان این وسط پیام به تو پیشنهاد رقص بدم مثلا؟

همه ریز ریز به چرت و پرتاش میخندیدن... اینو گفت و خواست بشینه که راشا اومد جلوشو خم شد و دستشو اوورد جلو(این یعنی پیشنهاد رقصا فکر بد نکنین) نسرين با تعجب به دست راشا نیگا میکرد که صدای دست و سوت فضا را پر کرد...ایول نقشه ام گرفت... حاج خانوم با ذوق به نسرين نیگا میکرد... نسرين دولا شد تا چشمای راشا رو ببینه بعد اروم گفت(البته من شنیدما):ببین من نسرينما... اشتباه نگرفتی؟ من...نسرينم من سایه اتو هم با تیر میزدم اگه یادت باشه...

راشا لبخندی زد و گفت: میدونم...

اینو از حرکت لبش فهمیدم...نسرين با چشمای گشاد شده به جمع نگا کردو گفت: دیگه چاره ای نیس میتروسم باهاش نرقصم بره خودشو دار بزنه ناکام از دنیا بره..

با این حرفش همه خندیدم و نسرين اروم دستشو گذاشت تو دست راشا...

همه با بهت به رقص نسرينو راشا نیگا میکردیم راشا هر از گاهی سرشو تو گردن نسرين فرو میکردو یه چیزایی میگفت که در جوابش یه موقع هایی نسرين میخندید یه موقع هایی سرخ میشد...اما به وسط اهنگ نرسیده بودیم که رویا از زمین کنده شد...پسرخالش که گویا اسمش امیر بود اونو تو اغوش کشید و به وسط سالن برد

...همه از این قضیه خبر داشتند پس به محض ورودشون صدای دست و جیغ بلند شد... حالا دو زوج در وسط سالن مشغول رقص بودن....

اهنگ تموم شد و نسرین با قیافه ی سرخ شده اومد نشست و سرشو زیر انداخت...

رفتم وایسادم کنارشو گفتم: چی شده دم به دقیقه رنگ عوض میکنی؟

باعصبانیت سرشو بالا گرفتم گفت:همش تقصیر توئه چلغوزه..

باخنده گفتم:خیلی ممنون...حالا چرا؟

دستشو به حالت تعجب گرفت جلوی دهنشو در حالی که چشماش چهار تا شده بود گفت:عه عه عه عه.... پسره تا دیروز سایه ی منو با تیر میزد...اونوقت الان صاف صاف تو چشمام نگاه میکنه میگه دوست دارم...

خندیدمو گفتم:خب این چه عیبی داره اصلا چه ربطی به من داشت؟

یه تایی ابروشو داد بالا و گفت: همین دیگه اگه تو و اون رویای گور به گور شده منو هول نداده بودین وسط سالن هیچ وقت اینجوری نمیشد...

-حالا ناراحتی؟

-نه

-خب پس بادا بادا مبارک بادا...

بلند شد و انداخت دنبالم....

-توخیلی رو داری....باید یه جلسه سنگ پای قزوینو بفرستیم پشت برای آموزش...

در حالی که خودمو پشت اینو اون قایم میکردم گفتم: من وقتم پره...میفرستمش پیش تو...

باداد و بیداد گفت:من تورو میکشمت....

سریع بدو رفتمو پشت راشا قایم شدمو براش چشم و ابرو اومدمو گفتم: جرات میخواد...

راشا در حالی که با بهت به ما نگاه میکرد گفت: اینجا چه خبره؟

نسرین به من اشاره کردو گفت: از این بپرسید...

راشا نگاه پر از علامت سوالشو به من دوخت...کمی مکث کردم گفتم: به نظر شما رسوندن دوکفتر عاشق به هم

عیبی داره...

راشا در حالی که با عشق به نسرین نگاه میکرد گفت: نه

با لبخند از پشت راشا اومدم بیرونو درحالی که میرفتم گفتم: خیلی خب من دیگه حرفی ندارم....

نسرین درحالی که سرش پایین بود برام چشم غره میرفت...

با خنده به صورت تلگرامی بهش گفتم: حواست باشه نخورت...

که بلافاصله یه چیزی خورد تو سرم... درحالی که سرمو میمالیدم با عصبانیت خیره شده بودم به نسرین که ریز ریز میخندید...

یعنی من تورو میکشم... نگاهی به راشا انداختم که از خنده سرخ شده بود اما چشم از نسرین بر نمی داشت...

لبخندی زدمو از اونجا دور شدم....

ساعت یک و نیم بود.... سریع رفتمو لباسامو پوشیدم و بعد از خدافظی با بچه ها به سمت ماشینم قدم برداشتم...

نشستم روشنش کردم و خواستم حرکت کنم که دیدم انگار نمیره جلو... از ماشین پیاده شدمونگاهی به چرخ ها انداختم ...

عه عه نامردا چهار چرخو پنچر کردن.... نه نچی کردم راه افتادم... خدا رو شکر خونمون دوتا کوچه پایین تر بود و گر نه چه غلطی میکردم بدون ماشین...

چند قدم بیشتر جلو نرفته بودم که صدای اشنایی به گوشم خورد...

- به به به باران خانوم.... شما کجا این جا کجا؟

بی توجه سرعت قدمامو زیاد کردم که چند ثانیه بعد جلوی روم سبز شد... نیما رستگار... من اخرم میدونستم این منو ول نمیکنه.... این جوری که من توچشمای این نگا کردم... فاتحه امو همون موقع خوندم... درحال که از ترس میلرزیدم.. به کفشای ادیداسش خیره شده بودم..

با پوزخند خاصی گفت: مگه من با شما نبودم؟ پس چرا جواب نمیدین...

زیر لبی گفتم: ببخشید من عجله دارم..

و خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستمو گرفت... و با یه حرکت چسبیدم به دیوار... درد عجیبی تو کمرم حس کردم که ناخداگاه چشمام بسته شد..

چشمامو باز کردم دوختم به یقه ی لباسش.. که صداش بلند شد..

-وقتی باهات حرف میزنم تو چشمام نگا کن...

ولی من چشم از یقه ی لباسش بر نمیداشتم... که چونه امو گرفتمو سرمو کشیدم بالا...

حالا زل زده بودم به چشمای سبزش و هیچ حرفی از دهنم در نمیومد... نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- معرکه ست...

لبمو با زبونم تر کردم و گفتم: مبارک صاحبش باشه...

نگاهی خشمگینی تو چشمام انداختم و گفتم: چیه زبونت دراومد...

چیزی نگفتم و دوباره نگاهمو دوختم به یقه ی لباسش...

نفساش نامنظم شده بود... تند تند نفس میزد... سرمو بلند کردم و فهمیدم زل زده به لبام... وای نه من رزلب زده بودم..

خواستم برم که مچ دستمو فشار داد... به حالت تهدید آمیزی گفتم: به خدا جیغ میزنم... ولم کن بزار برم...

پوزخندی گوشه ی لبش جا گرفتم و گفتم: مگه تو بلدی؟ این قدر تقلا نکن یه لحظه ست...

این از کجا میدونست من جیغ بلد نیستم...؟؟

اروم اروم صورتش بهم نزدیک شد... نفسای داغش میخورد تو صورتم...

لبامو کشیدم تو دهنم و با ترس بهش خیره شدم..

رادمهر:

-داداش این چیه؟

این صدای رادوین بود که مارو متوجه اتفاق گوشه ی خیابون کرد... رایان گفت: فک کنم مزاحمه....

رامین گفت: انگار داره دختره ارو میبوسه....

با سرعت نگه داشتمو هر چهار تایی پریدیم پایین...

قیافه ی دختره ارو نمیدیدم سریع یقه ی پسره ارو گرفتمو کشیدم کنار و رامینو رایان با مشت و لگد افتادن به جونش... این که رستگار بود... درحالی که دستمو تو موهام فرو میکردم به سمت دختره راه افتادم رادوین و ایساده بود و زل زده بود بهش... نگاهی به دختره انداختم... و با چشمای گرد شده زل زدم بهش... این که باران بود... با یاد اوری اتفاقی که قرار بود بیوفته دندونامو رو هم فشار دادم... با قدمهایی لرزان جلو رفتم روبه روش و ایسادمو بهش خیره شدم هنوز تو شوک بود و با چشم به یه جا خیره شده بود...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: تو خوبی؟ چیزیت که نشد؟

همین کافی بود که بغضش بشکند و نمیدونم چیشد که پرت شد تو بغلم... دستمو دور کمرش حلقه کردم... شونه هاش میلرزیدن... هق و هق میکرد و میلرزید... همه با تعجب بهم نگا میکردن... تمام تنم داغ شده بود... این همون دختری بود که تا چند ساعت پیش جلوم شیر شده بودو با گستاخی جوابمو میداد... یکمی باورش سخت بود که اون دختر مغرورو کله شق الان داره تو بغلم گریه میکنه....

باران:

نمیدونم چی شد که افتادم تو بغلش... اولین بار بود گریه میکردم... با یاد اوری اون صحنه هق هقم اوج میگرفت... تمام تنش داغ شده بود... دستشو نوازش گونه رو سرم میکشید... احساس کردم فرو رفتم تو یه کوره ی اتیش... وقتی به خودم اومدم سریع عقب کشیدم.....

داشت با محبت همراه با تعجب نگام میکرد... سرمو شرمگین انداختم زیر و سریع اشکامو پاک کردم... غرورم شکست... صدای شکسته شدنشو فهمیدم... شاید من خیلی سخت میگیرم...

لبخندی زد و گفت: به خیر گذشت... این موقع شب تنها تو خیابون چیکار میکردی؟

با صدای ارومی گفتم: عذر میخوام واقعا باعث زحمت شدم... مهمونی بودم.. اومدم برم که دیدم ماشینم پنجره... خب خونه امون دوتا کوچه پایین تر بود فکر نمیکردم اینجوری بشه...

- نه وظیفه بود... فقط... فقط از این به بعد بیشتر مواظب خودت باشید....

تشکر کردم و راه افتادم که صداش بلند شد...

- من سه تا لاستیک زاپاس دارم تو ماشین... تو نداری؟

برگشتمو گفتم: دارم ولی زحمت نمیدم... پیاده میرم صبح بابام میاد درستش میکنه....

رادوین که انگار تا اون لحظه لال شده بود گفت: زحمتی نیس... اگه پیاده بری ممکنه بازم اتفاقی بیوفته ..

درحالی که سرم پایین بود زیر لبی تشکر کردم و راه افتادم به سمت ماشین...

پنج دقیقه ای طول کشید تا تموم شد... هرچهار تایی زیر ماشین بودنو هر کدوم یه چرخو عوض میکردن... منم هرچی میخواستن بهشون میدادم... لاستیکا که عوض شد با سر و کله خاکی بیرون اومدن... سرمو زیر انداختمو گفتم: واقعا شرمنده ام...

رامین گفت: باران خانوم شما هم جای خواهر نداشته ی ما... شرمندگی نداره که...

با لبخند نگاش کردم که یه قدم بهم نزدیک شد و گفت: یکی پنجرشون کرده بود با چاقو... فک کنم کار همین نیما بوده....

بعد ارومتر گفتم: نمیدونی چرا اینکارو کرد؟

سرمو زیر انداختم... میدونستم ولی نمیتونستم بگم... در حالی که نفشاش از دیدن لبام تند شده بود گفت: بگو...
من برادرتم...

اروم گفتم: تو دانشگاه یه مشکلی پیش اومد که مجبور شدم تو چشماتش نگاه کنم... بعدشم که
سرشو زیر انداختم دور شد... هر چهار نفر نفس نفس میزدند... انگار تازه متوجه لبام شده بودن...
با کلی تشکر سوار ماشینم شدمو از اونجا دور شدم..

فصل هفدهم:

رادوین:

بازم صدای ساعت بلند شد... اما من به روی مبارکم هم نیووردم... دیشب تمام شبو نخوابیدم... وبهش فکر
میکردم... به چشماتش... به گریه هاش... به لباش که اولین بار بود بدون رژ میدیدمشون... به پاکی این دختر ایمان
دارم... مطمئنم اگر کس دیگری بود از این نعمت کمال سو استفاده رو میکرد... اما باران سعی در مخفی کردن این
نعمت زیبا داره تا مبادا کسی جذب بشه... دیشب وقتی داشت گریه میکرد یه چیزی محکم قلبمو گرفته بود و
فشار میداد... یه چیزی راه گلو مو بسته بود... لال شده بودم و با تعجب به معصومیتش نگاه میکردم... اما اون موقع
که پرت شد تو بغل رادمهر یه حس حسادت بهم دست داد... اون دختر برام بی نهایت مهم بود...
-پاشو رادوین دیر میشه....

بی حوصله پتو رو کنار زدمو سعی کردم بخندم... من همیشه میخندم... یه روز یکی بهم گفت: خیلی داغونی نه؟
گفتم چطور؟ گفت: اخه خیلی میخندی...

نفس عمیقی کشیدمو در حالی که غرغر میکردم از روی تخت بلند شدم... با موهای اشفته درحالی که لای یکی از
پلکام باز بود به رایان نگاه کردم... زیر لب سلام کردم و رفتم پایین... رایان هم دنبالم اومد... همه بی حوصله سر
سفره نشسته بودند و برای خودشون لقمه میگرفتند... دستی توی موهای پرپشتم فرو کردم و گفتم: سلام ملت...
رامین سرشو بلند کرد... لبخند بیجونی زد و گفت: سلام ملت بر تو

معلوم بود هیشکی نخوابیده... همه با چشمای سرخ شده نشسته بودند سر میز....

صبحونه مونو که با سرعت لاک پستی خوردیم... لباسمونو پوشیدیمو راه افتادیم... میدونستم دیر میرسیم... خدا
خدا میکردم که دوباره ببینمش... خیلی قیافه اش تو لحظه ی تصادف باحال شده بود... شخصا میخواستم
بخورمش... (چه منحرفی ام من)... بدو بدو رسیدیم دم در دانشگاه... تمام طول راهو مثل اونموقع یه نفس
دویدیم ولی بدون باران... به در کلاس که رسیدیم... گفتم:

ده بیست سی چهل میکنم به هر کی افتاد بره جلو....

همه به هم نگاه کردن.... که رامین گفت:

چرا ده بیست سی چهل؟ داداش بزرگه پیش قدم میشه...

بعدم با چشم و ابرو به رایان اشاره کرد که رایان گفت: اصلا رو من حساب نکنین... همون ده بیست سی چهل بهتره...

رادمهر بی حرف جلو رفتو در کلاسو کوبید... زیر لب داشت بهمون فحش میداد که همه ی سرا به طرفمون برگشت...

استاد اخمی کردو گفت:

چرا همیشه سر کلاس من دیر میان؟

صدامو با اهم و اوهوم صاف کردم و گفتم:

چون شما طلسم شدین...

نگاه پر از تعجبشو بهم دوخت... همه داشتن ریز ریز میخندیدن... یه تایی ابروشو داد بالا و گفت:

شما چیزی گفتی؟

چشمامو گرد کردم و گفتم: من؟ یادم نمیاد... شاید رامین بوده اخه صداس شبیه منه...

این دفعه دیگه کلاس ترکید... بی حرف قدم برداشتمو روی صندلیم نشستم... که صداس بلند شد:

من اجازه دادم شما بشینین؟

با ناله گفتم: استاد به خدا پاهامون درد گرفت همیشه بقیه ی محاکمه همین جا انجام شه؟

بچه ها میخندیدن و استاد با عصبانیت نگاه میکرد... رو کرد به اون سه تا و گفت: برادران تهرانی دیگه... نه؟

همشون سرشونو تکون دادن... به من اشاره کردو گفت: اینم همون ته تاغاریه ست؟

بازم سرشونو تکون دادن... با عصبانیت گفت: بفرمایید بشینید.. اما آقای رادوین تهرانی اخر ترم از من انتظار نمره نداشته باشید...

پوزخندی زدم و گفتم: از اولم از شما انتظاری نمیرفت... دستتاشو مشت کرد و زل زد تو چشمام که کلاس رفت رو هوا... زیر لب گفتم: خدایا این شادیا رو از ما بگیر...

باعصبانیت کلاسو ساکت کردو مشغول درس دادن شد...

کلاس که تموم شد کش و قوسی به بدنم دادمو زیر لب گفتم: چقدر خسته کننده بود..

که صدای خنده ی چند دختر از پشت سرم بلند شد...اروم برگشتم به سمتشونو دیدم دارن به من نگاه میکنن و میخندن...چشمامو گرد کردم و گفتم: ینی من اینقدر خنده دارم؟

یکیشون اروم گفت: شک نکن...

و دوباره زدن زیر خنده...سرمو به روی سقف بلند کردم و به چیزایی زیر لب گفتم که صدای یکیشون بلند شد: توهم زدی؟ چیکار میکنی؟

عادل اندر سفیهانه نگاهش کردم و گفتم: دارم براتون طلب شفا میکنم...امیدوار باشین یکی از دوستانم همینطوری خل وضع بود خوب شد...امیدتونو از دست ندید...

تا اینو گفتم...از عصبانیت فکشون منقبض شده بودکه صدای خنده ی پسرای پشت سرشون بلند شد.....

پوفی کردم از جا بلند شدم...ولی سر جام میخوب شدم...این خودش بود...چقدر امروز خوشگل شده بود...چقدر سبز بهش میومد...یه مقنعه ی سبز سر کرده بود با شلوار رنگش با مانتوی خاکی رنگیه دسته از موهای عسلیشو هم ریخته بود بیرون کتونی های اسپرت خاکی رنگش برق میزد...داشتم بهش نگاه میکردم که روشو به سمتم برگردوند و تلگرامی گفت:سلام اوستا...نوکریم

دستمو گذاشتم به سینمو تعظیم نمایشی انجام دادمو مٹ خودش گفتم: مابیشتر...

که خندید و با دوستاش از کلاس بیرون رفت...رادمهر زد سر شونه امو گفت: چی بهش گفتی؟

خندیدمو گفتم: خصوصیه...

زد پس کله امو گفت: من تا حالا فکر میکردم فقط رایانه که این دختره ارو هر بار باچشماش میخوره نگو تو هم هستی!!!

درحالی که گردنمو میمالیدم قیافه ی حق به جانب گرفتمو گفتم: من؟؟؟؟ من اصلا بهش نگاه نکردم...

درحالی که از کنارم رد میشد گفت: دختر مردم ذوب شد میگه نگاه نکردم...

یعنی واقعا اینقدر ضایع نگاه کردم...حالا انگار خودش نگاه نمیکنه...هرموقع دختره ارو میبینه دست و پاشو گم میکنه...یا اون رامین گور به گور شده دیشب کم مونده بود به دختره شماره بده...لباشو که دید که دیگه نفس به شمارش افتاده بود...البته منم خودم دست کمی از اون نداشتم...با طعنه ای که رامین بهم زد به خودم اومدمو دنبالش راه افتادم...

باران:

نمیدونستم اینقدر سبز بهم میاد...همه امروز به جوری نگاه میکردن...این از نگاه های خیره ی رادوین اینم از تعریف های بچه ها...

-تو فکری خوشگله؟

نگاهی به شینا انداختمو دوباره سرمو زیر انداختم...و مشغول کندن چمنا شدم...

-وااااا نَگن گناه داره!!!

دست از کندشون برداشتم که صداش بلند شد...

-امروز میخوام بخورمت بسکی خوشگل شدی....

لبخندی زدمو گفتم: ممنون...

چشماشو گرد کردو گفتم: این ینی چی؟؟ ینی بخورمت؟

یکی زدم پس کله اشو در حالی که بلند میشدم گفتم: خاک تو سرت کنن...

دوتایی بلند شدیمو به سمت بوفه راه افتادیم...شینا نگاهی به اسمون ابری انداختو گفتم: چه عجب!!! پاییز تموم شد... تازه داره خودشو نشون میده....

سرمو بالا گرفتمو یه نگا به اسمون کردم و گفتم: نه بابا تو شهر بازی هم بارون اومد...

نگاه گذرای بی بهم انداختو دوباره سرشو بالا گرفت و گفتم: اون یه دقیقه شد؟...فک کنم رگ بود اون روز...

سرم به روی اسمون بود که یه چیکه اب خورد تو صورتتم... لبخند عمیقی گوشه ی لبم جا گرفت... از بچگی عاشق بارون بودم...حتی یادمه بارون که میومد همه میرفتن تو که خیس نشن ولی من همینجوری وایمیسامم زیر بارون...و تا وقتی موش ابکیده نشده بودم تو نمیرفتم...

لبخندی زدمو رفتم تا دوتا قهوه بگیرم...مطمئن بودم تو این هوا خیلی میچسبید...

فصل هجدهم:

رادمهر:

همه رفته بودن تو تا خیس نشن ولی ما نشسته بودیم...اولش چهارتایی رو چمنا دراز کشیده بودیم اما بارون که گرفت همه بلند شدیم الان فقط رادوین بود که دراز کشیده بود و چشماشو بسته بود و قطره های بارون با ضرب روی صورتش میخورد...این هوا رو خیلی دوس دارم...یه جورایی بهم آرامش میده... از این فکر لبخندی گوشه ی لبم جا خوش کرد و سرمو به روی اسمون بلند کردم...هر چند دقیقه یکبار نفس عمیق میکشیدم که نشونه ی حال خرابم بود...تصویر صورتش یه لحظه از جلوی چشماش دور نمیشد...چقدر امروز به دلم نشست...وقتی دیدمش دلم لرزید...اما نه!!! من تا قبل از این همه ارو مسخره میکردم...پوزخندی زدمو تو دلم گفتم: اینا همش یه هوس زود گذره... دیگه مٹ موش اب کشیده شده بودیم پس هر چهار تایی بلند شدیمو به سمت کلاس راه افتادیم....

هنوز از حیاط بیرون نرفته بودیم که بارون بند اومد...رادوین پوز خندی زد و گفت: زمان شاه تو پاییز نیم متر برف میومد حالا الان بارونشم به زور میاد...لبخندی گوشه ی لب هممون جا گرفت...و درحالی که از پله ها بالا میرفت گفت: انقلاب کردیم تاریخ عوض شه جغرافی عوض شد...با این حرفش نه تنها ما بلکه اطرافیانم میخندیدند....

باران:

در حالی که از موهام که از مقنعه ام بیرون زده بود اب میچکید وارد کلاس شدم...کیمیا بدو بدو به سمتم اومدو گفت: خیلی جون داری هی هم بشین زیر بارون...بد بخت پس فردا مریض شدی که خودت جواب مامانتو نمیدی...

باخنده نگاهی به چهره اش انداختم که مشغول کندن پوست لبش بود و اروم گفتم: حتما تو جواب میدی؟

با تعجب نگام کردو گفت: نه فقط نگران این شینام که باید جواب مامانتو بده...

درحالی که میزدمش کنار گفتم: پس زر نزن...

برگشت به طرفمو گفت: بیشعور...

خندیدمو گفتم: همزاد خودتم...

رادوین نشسته بود بین دوستاشو گرم گرفته بود حسابی...این نیما هم که انگار از دیشب طرد شده بود...فقط با دوست صمیمیش نشسته بود ته کلاسو و عین ننه مرده ها زل زده بود به من...دوستش داشت کنار گوشش پیچ میکرد...اونم هر چند دقیقه یکبار سرشو تکون میداد که بگه من زنده ام...گوشه ی پیشونیش چسب کوچیکی خورده بود...کنار لبشم پاره شده بود...سرسخت تر از اونی بود که فکر میکردم...من فکر کردم زیر مشت و لگد اونا رفته تو کما....

از این فکر پوز خندی گوشه ی لبم جاگرفت...که فکر کنم یه فکر دیگه کرد چون دندوناشو با حرص روی هم فشار دادو یه چیزی زیر لب گفت...وا مردم دیوونه شدن...با چشمای گرد شده از این رفتارش رفتمو نشستم سر جام...واستاد وارد شد...دوباره کلاس خسته و استاد و فک پوسیده اش

امروز جفت پا نپریم تو حلقش صلوات...

رادوین:

شب شده بود...تمام روزمون به بطالت گذشته بود...همه رفته بودن تو خودشون و داشتن با موبایلاشون ور میرفتن...بالاخره جمع شلوغو چهار نفره ی ما یه همچین روزایی هم داره سرم داشت تیر میکشید...بی حرف از جام بلند شدمو به سمت اتاق راه افتادم...روی تختم نشستمنفس عمیقی کشیدمو ملحفه ارو رو سرم کشیدم.... چه روز نحسی....نه خنده ای نه شوخی ای....ما واقعا چمون شده بودچمون شده بود؟

باران:

با صدای الارم گوشیم از خواب بلند شدمو درحالی که سعی داشتم پیداش کنم از تخت اویزون شدم... این چرا زیر تخت بود... خدا رو شکر چیزیش نشده... دکمه خاموششو زدموبی حوصله روی تخت نشستم... خدایا هر کی گفت درس دوس داره ارو ذلیلش کن... نه نه !!! اول از همه این انیشتین پدر سوخته ارو ذلیل کن که یه کتا بو چهل بار میخوند ...

بعدم این استاد صانعی رو یه کار کن طاعونی جزامی چیزی بگیره بلکه ما دیگه ریختشو نبینیم... با غرغر از روی تخت بلند شدمو بیرون رفتم... بیتا طبق معمول هنزفری تو گوش به سمت اشپزخونه راه افتاد که از پشت سرش جوری که بشنوه گفتم: علیک سلام خواهر با ادبم....

به سمتم برگشت و سرشو تکون داد که گفتم: اینم مدل جدید سلام کردنه....

با غرغر در حالی که هنزفری رو از تو گوشش در میوورد گفت: خواهر من ماشاالله خوب جون داریا... من به زور رو پام وایسادم پیام به تو سلام کنم....

درحالی که از کنارش رد میشدم گفتم: از توئه بی ادب از این بیشتر نمیشه انتظار داشت گلم...

خمیازه ای کشیدو گفت: من شبانه روز برای شفای تو دعا میکنم.... و هردو به سمت اشپزخونه راه افتادیم... بادیدن مامان صدای بیتا بلند شد: سلام عرض شد مادر گرام...

من هم بلند با خنده گفتم: درود بر شما... خیلی نوکریم...

مامان دست به کمر به سمتم برگشتو گفت: بیخود... امروز خر نمیشم... هردو تو خونه میمونین مهمون داریم....

باد دوتا میمون خالی شد... بیتا میخواست با دوستاش بره رستوران... منم که خونه شینا اینا....

بیتا با ناله گفت: ماما—ان!!

مامانم نه گذاشت نه برداشت : کوفتو مامان... همین که گفتم...

پوفی کردم سر میز صبحونه نشستم...

امروز میشد صبحونه خورد... زود بلند شدم... ولی خب میل نداشتم... مامانم عین میر غضب نشسته بود بالا سرم که نخوردم با قاشق بکوبونه تو سرم شایدم میخواد با چاقو بزنه که دیگه جان به جان افرین تسلیم کنم راحت شن... لبخندی زدمو مشغول خوردن شدم...

صبحونه امو که خوردم... بدو رفتم تو اتاق... خیلی وقت بود توبه کرده بودم دیر نرسم... یه مانتوی قهوه ای با شلوار کرم پوشیدم و یه مقنعه ی قهوه ای سر کردم... کوله ی کرمم هم انداختم رو دوشمو یه رژ صورتی زدمو با سرعت با یه خدافظ سرسری زدم بیرون... بدو بدو در حالی که کفشای کرم قهوه ای عروسکی مو میپوشیدم

که دوباره همه زدن زیر خنده... پسره از لای دندوناش یه چیزی گفتو روشو برگردوند....

اینقدر خندیده بودیم که از چشممون اشک اومده بود...

مثل همیشه یه دایره تشکیل دادیمو شروع کردیم به غیبت کردن:

-این دخترای دانشگاه کجان؟ مٹ اینکه فقط ماییم....

رویا بی حوصله گفت: شنیدن استاد صانعی کسالت داره رفتن سه روز عزای عمومی اعلام کنن...

همه خندیدم... رونیکا با حالت مشکوکی گفت: به نظر تون چرا نیومده؟

سارا نگاهی به رونیکا کرد پوز خندی گوشه ی لبش جا گرفتمو گفت: دیدی گفتم از کارکرد فضول سنجه راضیم...

دوباره جمع شش نفره امون ترکید... شینا با صدایی که رگه های خنده توش موج میزد گفت: فک کنم شکست

عشقی خورده....

هیچ کس نمیتونست جلوی خنده اشو بگیره حتی فکر اینکه اون میرغضب عاشق شده باشه هم ادمو به خنده

مینداخت...

با صدای بلند گفتم: بچه ها با یه لیوان قهوه چطورین؟

همه با چشمای گشاد شده نگام کردن که شینا دستشو زد به پیشونیمو رو به بچه ها گفت: نه.... تب نداره سالمه....

من که میخندیدم گفتم: ببین من دعوتتون کردم خودتون قبول نکردین...

که همه با هم گفتم: نه....

شینا گفت: الهی من فدات شم... دلمون نمیاد ناراحت کنیم...

بعدم همه بلند شدنو منو از زمین کندن... با خنده و شوخی سمت بوفه راه افتادیم... قهوه ها رو خریدم و به سمت

میز شش نفره راه افتادیم... در حالی که میشستیم رونیکا گفت: باران جونم چه عجب ایندفعه وسعت رسید...

با خنده به قهوه ها اشاره کردم و گفتم: این پس انداز یک ماهمه کوفتتون بشه...

که همه قهوه هارو زمین گذاشتند و گفتند: ای بابا

-این هر موقع یه بامبول در میاره... یه با نشد مٹ ادم مارو مهمون کنه هاااا...

خندیمو گفتم: شوخی کرم بابا کوفت کنین...

-بی ادب..

قهوه که تموم شد نیم ساعت علاف بازی در اوور دیمو به سمت کلاس راه افتادیم... با سر و صدا وارد کلاس شدیم که همه ی سر ها به طرفمون برگشت...

سارا اروم در گوشم گفت: مثل اینکه خوابمون میومدا... ببین ملت چجوری نگامون میکنن...

خنده ی ریزی کردم... همه با هم به سمت صندلی هامون رفیم...

امروز طرز نگاه کردن این چهار تا برادرم عوض شده بود... تو نگاهشون هیچی نمیشد خوند... فقط یه مدل خاصی نگام میکردن... رونیکا چند باری بهم سیخونک زد که حواسم بهشون باشه... اما... نمیدونم چرا اینا اینجوری شدن...

کلاس که تموم شد به سمت ماشین برگشتم... ای خدا... من نمیدونم کی با من پدر کشتگی داره... یکی از چرخاش پنجر شده بود... منم که از اون روز که چرخ زاپاسمو جازدم چرخ ندارم... پدرم گرامی تک تک موهامو میکنه... پوفی کردم پیاده به سمت خونه راه افتادم... اونقدری غرور داشتم که از کسی کمک نخوام... همینطور که کوله امو رو دوشم جا به جا میکردم به این فکر میکردم که چجوری پاچه خواری کنم که بابا نکشتم... که انگار سر از یه کوچه ی بن بست در اووردم... وای... من کی اومدم اینجا؟ بی حرف برگشتم که یه جفت کفش کالج قرمز جلوم سبز شد... با خیال اینکه یه رهگذره کنار رفتم تا رد شه... اما رد نشد انگار وایساده بودو نگام میکرد... پوز خندی زدمو برگشتم که یه جفت دیگه اونم سفیدش به چشمم اومد... اینا چرا اینجوری میکردن... کم کم داشتم میترسیدم خواستم از کنارش رد بشم که کنارم یه جفت قهوه ای شو دیدم... یعنی چی؟؟ فک کنم توهم زدم... شونه هامو بالا انداختمو به سمت مخالف برگشتم عه اینم که ابیه... با سر و صدا اب دهنمو قورت دادمو گفتم: همیشه برین کنار....

یکیشون پوز خندی زدو گفت: ما تهرانی هستیم خانوم راد نترسین...

اخخخخخ خدا بگم چیکار تون نکنه که زهر ترک شدم... فک کردم مزاحمن... به خدا... اروم تر از قبل گفتم: ببخشید نشناختم... خوب هستید؟

رادوین با صدایی اروم با لحن تمسخر آمیزی گفت: تعجبی هم نداره شناسید... شما حاضر نیستید نگا کنین ببینید طرف مقابلتون کیه... منم نمیتونم کسیو از روی کفشاش بشناسم...

اب دهنمو قورت دادمو خودمو زدم به کوچه ی علی چپ... مثلا من نشنیدم چی گفتی... با صدایی که لرزشش دست خودم نبود گفتم: ببخشید میشه رد شم....

هر چهار نفر خیلی قاطعانه با هم گفتن: نع...

وا یعنی چی مگه کوچه اروو تصرف کردن... با چشمای گشاد شده گفتم: چرا؟

یکیشون دستشو برد بالا فک کنم داره موهاشو چنگ میزنه.... صدای نفسهای عصبی هر چهار نفر به گوش میخورد... صدای گرفته ای که متعلق به رادمهر بود گفت: یه تسویه حساب کوچیکی هس که مال دیروز بعد از ظهره..... یادتون نرفته که؟

نگاه متعجبمو دوختم به زمین: من عجله دارم... و خواستم رد شم که میچ دستمو گرفت... چقدر حرارت بدنش زیاده...

-نمیدونستم اینقدر ترسویی.....

اینو که گفت حسابی از کوره در رفتمو سرمو گرفتم بالا و زل زدم تو چشماش

-ببین..... دیشب شما برادری کردی منو یه جورایی نجات دادی... این دلیل بر این نمیشه هر کار خواستی بکنیا...

دولا شد تا قدش بهم برسه..... و با لحن ترسناکی گفت: ولی من نمیذارم هرکسی جلوم وایسه و هر چی از دهنش در بیاد بگه و منم ساکت بشینم تماشاش کنم که بعدش چی بشه..؟ به ریشم بخنده بگه عجب خری بود....

زل زد تو چشمامو گفت: نه؟

پوفی کردم و گفتم: چی میخوای؟

سنگ جلوی پاشو با نوک کفش کنار زد و گفت: اهان حالا شد... ببین تو یه کاری برای من انجام میدی... منم از خیر اون تسویه حساب به میگذریم.....

دستامو مشت کردم و قدمو کشیدم بالا و با حرص گفتم: فکر کردی من از تو و این داداشات میتروسم...؟

متفکرانه نگاه کرد و گفت: نمیترسی؟

پوف کشداری کشیدمو گفتم: تو که جای خود داری

سری تکون داد و گفت: خیلی خب... پس انجام نمیدی؟؟

محکم گفتم: نع....

پوزخندی زد و گفت: رادوین داداش بیا دستای اینو بگیر ما کار داریم باید بریم...

رادوین لبخندی زد و اومد ستم که خودمو عقب کشیدمو گفتم: خیلی خب بابا چرا رم میکنید..... باید چیکار کنم....

لبخند جذابی زد و گفت: یه کار خیلی ساده....

تموم عصبانیتمو ریختم تو چشمامو زل زدم بهش... اما انگار این یارو از سنگ بود.... چون اصلا روش تاثیر نمیکرد.... نگاه پر از علامت سوالمو بهش دوختم که ادامه داد:

تو باید شرّ یکپو از سرم باز کنی..... اووووم خب چجوری بگم..... به مدت نقش دوس دخترمو بازی کن.... تا راهشو بکشه و بره... همش دو روز.....

سرمو تکون دادمو با چشمایی که نازکشون کرده بودم گفتم: فقط دوروز دیگه؟ نه؟

سرشو با اطمینان تکون دادو گفتم: قول میدم....

کولمو روی شونه ام جا به جا کردم و گفتم: و بعدش....

دولاشد.... دستاشو گرفت به زانوهاشو با یه مکث کوچیک تو چشماش زل زدو گفتم: شما رو به خيرو ما رو به سلامت....

به زور لبخندی زدمو با گفتن قبوله و از جلو چشماش محو شدم.... به سر کوچه نرسیده بودم که صداش از پشت سرم بلند شد:

-امشب ساعت ۱۰ کافی شاپ کسری منتظرم.... دیر کنی خودت میدونی.....

چشم چرخوندمو نفسمو با صدا بیرون دادمو راه افتادم....

باران:

فکر های عجیبی توی سرم گشت میزد... دقیق نمیدونستم باید چیکار کنم.... مامانم همیشه میگه تو هیچ وقت تکلیفت با خودت معلوم نیسی... لبخندی گوشه ی لبم اومد..... تو خیال خودم غرق بودم که رسیدم دم در خونه و زنگو فشار دادم... داشتم فکر میکردم که صدای بیتا از توی ایفون بلند شد:

-قبلا ها وقتی زنگ میزدن تو دوربین یه نگا مینداختن... ولی انگار الان جدید شده زنگو میزنن زل میزنن به افق....

لبخندی زدمو گفتم: درو باز کن نمکدون....

در حالی که درو باز میکرد گفتم: اختیار دارید شکس نفسی میکنید... استاد مایید در نمک ریختن...

درو هل دادمو گفتم: الان میام بالا خواهر گلم...

بدو بدو به سمت در دویدمو هرکدوم از کفشامو یه گوشه پرت کردم و کیفم انداختم یه گوشه دیگه و تا اومد حرف بزبنه پریدم روش.... نشسته بود رو سینه اش که صداش در اومد....

-بیخیال باران....

پوزخندی زدمو مشتت حواله ی بازوش کردم و گفتم:

-تا نگی غلط کردم بلند نمیشم....

لبخندی زدو در حال که از درد سرخ شده بود گفت:

-بابا دختر تا با نیم وجب هیکل چه زوری داری....

ابرومو دادم بالا و گفتم:

بگو ماشاالله....

باخنده گفت: چشم نخوری.. یه ذره بیشتر برای خودت پیسی باز کن....

بادی به غبغب انداختمو گفتم:

من واقع بینم گلم...

باحرص کنارم زدو گفت: پاشو ببینم له شدم....

کنار رفتمو در حالی که با خنده به اتاق میرفتم گفتم: یکی طلبت اخرم نگفتی غلط کردم...

داشتم همینجوری حرف میزدم که خوردم به یه چیزی...در حالی که عقب عقب میومدم گفتم: یا حضرت فیل این دیگه چی بود....

مامان با چشمای خونبار به کیفو کفشم اشاره کردو گفت:اونا چیه؟

اب دهنمو با سر و صدا قورت دادمو گفتم:کیف با یه جفت کفش....

با پوزخند رو به بیتا گفت : مبینی مادر؟! دختره گنده هر جا میره مٹ حلزون رد از خودش به جا میزاره....

بیتا از خنده پخش زمین شد که گفتم: ماماان!!!

با جدیت گفت: زهر مار! برو جمع کن بیا....

سرمو زیر انداختمو به بیتا که یه ریز رو اعصابم رژه میرفت چشم غره رفتم....ساکت شد و با قیافه ای که از خنده سرخ شده بود بهم نیگا کرد....مٹ این ننه مرده ها البته دور از جون مامانم کفشامو جفت کردم و گذاشتم بغل جاکفشی کیفم انداختم رو دوشمو راه افتادم...رفتم تو اتاق نشستم روی تختو پوفی کشیدمو کیفمو پرت کردم گوشه ی اتاق....و با حرص ادای مامانو در اووردمو با خنده ولو شدم رو تخت....امروز از همه نظر برام میباریدا...منم که بیخیال الان خوابیدم روتخت دارم میخندیم...هر کی جای من بود الان زانوی غم بغل گرفته که چه کار کنه...ولی من هر کی نیستم....من بارانم...باران راد...دختر سیاوش خان بزرگ...خندیدمو چشمامو روی هم گذاشتم...

ساعت ده شب با یه تیپ معمولی در در کافی شاپ وایساده بودمو پامو با حرص روی زمین میکوبیدم.....اخه چرا باید الان اینجا باشم....مرتیکه زور گو...اصن چرا هیچی بهش نگفتم...داشتم پوست لبمو میجویدمو زیر لب بهش فحش میدادم که یه صدایی از پشت سرم گفت: بیچاره من که اینقدر از خجالت خودمو خاندانم در اومدی با فحشات...

بر گشتمو نگاش کردم....ینی اگه بگم به خونش تشنه نبودم دروغ گفتم.....یه تای ابروشو داد بالا و گفت: علیک سلام....

نفسمو با صدا بیرون دادمو گفتم: سلام

با دستش به داخل اشاره کردو هردو راهی شدیم....

چن دقیقه بعد با ژست خاصی نشسته بود پشت میزو با دقت داشت صورتو انالیز میکرد که با تک سرفه ی من به خودش اومد....

-اسمش مهساعه....خب میشه گفت....یه سال پیش یه غلطی کردم باهاش دوست شدم....تقریبا چند ماه پیش بود که بهم زدیم....دختر سمجیه....به این سادگیا دست بردار نبود.....تا اینکه بهش گفتم عاشق شدم....خیلی گستاخه....صاف تو چشمم زل زدو گفت که تا عشقمو نبینه دست بردار نیس....الانم که این جانب مثل خر موندم تو گل....

یه تای ابرومو بردم بالا و گفتم: چرا نمیری دنبال یکی که دوشش داری...؟ اینجوری با یه تیر دوتا نشون میزنی....هم به عشقت میرسی هم از شر اون خلاص میشی....

متفکرانه نگام کردو گفت: اخه مشکل اینجاس که من به عشق اعتقادی ندارم...به نظرم عشق برای تو داستاس...چیز مسخره ایه...

دستمو به صورتم کشیدمو گفتم: نقشه ات چیه؟

فردا شب یه مهمونی میگیرم....که...خب...اونم دعوت میکنم....تو هم میایو برای یه روز نقش معشوقه امو بازی میکنی...

سرمو تکون دادمو پرسیدم: اما تو گفتی برای دو روز....؟

با اطمینان سرشو تکون دادو گفت: هنوزم میگم....مهسا مطمئنا روز بعدش میاد مغازه....خب....فک کنم دنبال یه مدرک بگرده که بهش اثبات بشه....منم بهت زنگ میزنم....نقشت تو روز اول حضوریه....ولی تو روز دوم تلفنی...چشمامو روی هم فشار دادم و گفتم: قبوله....ولی نه به خاطر اینکه ازت میترسم....به خاطر اینکه دینی بابت اون کمک به گردنم نداشته باشیو یه جورایی بی حساب بشیم....

سرشو تکون دادو قهوه اشو به لبش نزدیک کرد.....قهوه امو خوردمو بعد از یه خدافظی سرسری و شماره ام که بهش دادم راه افتادم....

فصل نونزدهم:

رادمهر:

صبح با صدای داد و بیداد رادوین مثل سیخ نشستم رو تختم....با چشمای از حدقه بیرون اومده زل زدم بهش که داشت زیر مشت و لگد رایان له میشد.....

-من اخر اون زبونتو کوتاه میکنم.....

-نمی تونی.....

دستمو فرو کردم تو موهامو گفتم: چیشده؟

رایان نگاهی بهم انداختو گفت: بهش میگم من خوشم نمیاد تو لیوان مقوایی ابمیوه بخورممیگه: بریز تو افتابه بخور نی هم داره.....

حرف اخرشو که زد مشتشو محکم کوبید تو پهلوئی رادوین....خندیدم که گفت: این است محبت برادرانه

رادوین داد و بیداد میکرد ولی زبونش از کار نمیوفتاد....از روی تخت بلند شدمو خواستم از در برم بیرون که رادوین صدام کرد....

-هان؟

با التماس نگام کردو گفت : برادر من تنها امیدم به توست....منو از دست این قول بیابونی نجات بده
رایان خنده ی کوتاهی کردو مشت دیگه ای حواله ی شکمش کرد.....لبخندی زدمو جلورفتمو با هزار زور و زحمت کشیدمش بیرون....

امشب کلی کار داشتیم...اینا هم که طبق معمول وقت گیر اوورده بودن....چی میشه شر این دختره کم شه تا بتونه یه نفس راحت بکشم.؟

امروز جمعه بوداز دانشگاهم که خبری نبود.....منم که.....اصلا حوصله اشو ندارم.....گفتم یکی بیاد اینجارو ترگل ورگل کنه به قول معروف....سر میز صبحونه نشسته بودم که یه خانم مسنی زنگو زدو اومد تو.... هر کاری که قرار بود بکنه ارو بهش گفتمو خودمم رفتم خرید.....

توی ماشین نشسته بودمو به برنامه ی امشبم فکر میکردم....چقدر خوب میشد اگه اون باور میکرد....نفسمو با صدا بیرون دادمو سرمو به چپ و راست تکون دادم و جلوی یه فروشگاه نسبتا بزرگ زدم کنار.....

چند دقیقه بعد داشتم خریدارو توی صندوق جا میدادم که یکی از پشت سر صدام کرد:

—ه داش رادمهر.....

بلافاصله به سمت اون صدای آشنا برگشتمو عینک دودیمو از چشمام برداشتمو گفتم: سلام سعید....

دستمو به نرمی تو دستش گرفتمو فشرد که گفتم: راستی.... خوب شد دیدمت.... امشب یه مهمونی گرفتم میخوام تو هم باشی.... سر ساعت ۱۰ منتظرم.....

سرشو تکون دادو گفت: نه داداش..... آخه امروز قول دادم مینا رو ببرم دربند....

اخمامو کشیدم تو همو گفتم: خب بیارش اونجا.....

در حالی که عینکشو به چشمش میزد گفت: نه بهتون زحمت نمیدیم....

دستمو زدم سر شونه اشو گفتم: منتظرم...

و عینکمو به چشمم زدمو سوار شدم..... و با تک بوقی ازش فاصله گرفتم.... با سرعت رانندگی کردم خریدارو دادم دست خانومه و سریع رفتم مغازه.... درسته جمعه بود.... ولی خب... موبایل جمعه هم فروش میرفت....

محمود دم در وایساده بودو داشت با یه پسر جوون هم سن و سال خودش حرف میزد سرعت قدم هامو زیاد کردم رسیدم بهشون.... ولی انگار حواسش نبود ولی با تک سرفه ای که کردم به طرفم برگشتو در حالی که به بند پشت سر هم سلامو احوال پرسی میکرد دستشوبه سمتم دراز کرد که باهانش دست دادمو عینکمو از روی چشمام برداشتم تا خووووووب ببینه الان عصبانی ام... بعدم با ابروهای گره خورده و نگاه غضبناک خیره شدم بهش....

یه ذره من و من کردو گفت: میگم که.... ابروها تو اونجوری میکنی اصلا بهت نمیاد....

تو موهام چنگ زدمو در شیشه ایه مغازه ارو هل دادمو گفتم: بیا تو کارت دارم.... بعدم رفتم تو که بعد من وارد شد... به طرفش برگشتمو یه دستمو زدم به کمرمو گفتم: مگه نگفتم نباید بری بیرون از مغازه با کسی حرف بزنی....

نشست روی صندلیو گفت: اووووووه حالا فک کردم چی شده..... به جون داداش حواسم به مغازه بود....

نفسمو با صدا بیرون دادمو گفتم: ببین محمود منو تو قبلا در این رابطه باهم بحث کردیم.... دلم نمیخواد دوباره تکرار کنم....

پرید وسط حرفمو گفت: باشه

رفتم پشت دخلو کت تک اسپرتمو به چوب لباسی اویزون کردم گفتم: برو یه روز مال خودت باش....

لبخندی زد که رو گونه هاش چال افتادو بعدم ژاکت اسپرتشو از روی چوب لباسی برداشتمو خواست بره که گفتم: راستی...
راستی...

برگشت طرفمو به اخم کوچیک روی پیشونیش نقش بست... فکر کرده میخوام بازم بگم که وایسه... خدایا... لبخندی زدمو گفتم: شب ساعت ۱۰ مهمونی دارم برای امشب برنامه نچین تو هم دعوتی....
چن ثانیه بعد اخمش جاشو به یه لبخند دلنشین دادو گفت: ایووووول....

و بدون هیچ معطلی ای زد بیرون.... پوفی کردم و نشستم روی صندلی.... یک ساعتی نگذشته بود که طبق معمول مهسا درو باز کرد اومد تو.... نمیدونم کی به این خبر میده من اینجام که همش اینجا پلاسه... نگاهی از روی اجبار بهش انداختمو حتی به خودم زحمت ندادم که از روی صندلی بلند شم.... پوز خندی زدو جلو اومد... دستمو توی موهای پرپشتم فرو کردم گفتم: امرتون خانم؟

پوز خندش صدا دار شد و بعد گفت: میدونستم از اولشم عرضه نداشستی عاشق بشی.... بدبخت تو اصلا میدونی عشق چیه؟

با دستم گردنمو ماساژ دادمو گفتم: یواش تر برو شعورت بهت برسه..... امشب ساعت ۱۰ شب بیا خونمون تا ببینیش...

یه ذره با تعجب نگام کردو گفت: سرکاریه؟

پوز خندی زدمو گفتم: نه.... مگه نمیخواستی ببینیش.... ساعت ۱۰ مهمونی دارم.... بلکه اون موقع آخرین باری باشه که میبینمت... البته امیدوارم....

چیزی نگفت و با حرص روی پاشنه ی پاش چرخیدو از در بیرون رفت...

باران:

یه نگاه به ساعت کردم از جام بلند شدم.... به مامان گفته بودم که یه مهمونی دوستانه دعوتم... البته امیدوارم مشکلی پیش نیاد.... دستت توی موهام کشیدم و رفتم تو اتاقو با پام از پشت سر بستمش.....

یه لباس مشکی پوشیدم که دلکته بود ولی بالاش با تور مشکی کار شده بودو قسمت های سینه رو میپوشوندی قسمت از پشتشم تور مشکی کار شده بودیه کمی هم استین داشت که اونم از تور بود.... یه ساپورت شیشه ای پوشیدمو بوت های مشکیمو پام کردم موهامو ازاد گذاشتم ولی با یه گیره ی مشکی کوچیک که با نگین های نقره ای روش کار شده بود کنار موهامو جمع کردم یه مداد تو چشمام کشیدمو یه رژگونه ی اجری کم رنگ زدمو یه مانتو ی سفید به همرا یه شلوار و شال مشکی پوشیدمو کیف دستی کوچیک مشکی رنگمو دست گرفتمو راه افتادم....

چن دقیقه بعد نشستم بدم تو ماشینو به اون چیزی که نیم ساعت بعد قراره اتفاق بیوفته فکر میکردم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.... بازش کردم... رادمهر بود... نوشته بود: دیدم اس ام اس ندادی گفتم شاید یادت رفته ولی به هر حال اینم ادرس: جمهوری.... کوچه ی گلها.... پلاک ۲۱۴... دیر نکنیا....

نفسمو باصدا بیرون دادمو حرکت کردم.....چن دقیقه بعد جلوی در ساختمونشون وایساده بودمو با تعجب به اون ویلای بزرگ نگا میکردم دستام یخ کرده بود.....تاحالا همچین مراسمی نرفته بودم....با استرس زنگو فشار دادم که چن ثانیه بعد قامت بلند رادمهر جلوی در ظاهر شد و شروع کردم به انالیز کردنش.....شلوار شلوار مشکی...کت تک ابی اسمونی...یه پیرهن مشکی هم زیرش پوشیده بود که بایه کراوات پایبونی ابی هارمونی جالبی پیدا کرده بود...

لبخند کجی زد و گفت: سلام عرض شد مادمازل....

نگاهمو بهش دوختمو اروم سلام کردم که خم شد سمتمو گفت: اومده.....باید خیلی طبیعی رفتار کنی...وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.....

با جدیت گفتم: خودم میدونم باید چیکار کنم...

سروشو تکون دادو دستمو گرفتو کشیدم تو...فکر کنم این کلا حرارت بدنش زیاده....چون الان حس میکنم دستم داره ذوب میشه.....صدای موزیک که به گوشم خورد ناخداگاه قیافم جمع شد.....رادمهر جلو رفتو منم دنبال خودش کشیدو برم تو یه اتاق و گفت:

سریع لباساتو عوض کن بیرون منتظرم....و قبل از اینکه چیزی بگم درو به هم کوبیدو رفت....لباسامو عوض کردم کیف دستیمو دستم گرفتمو از در خارج شدم.....کنار در اتاق به دیوار تکیه داده بودو به جلوی پاش خیره شده بود..نفس عمیقی کشیدم که متوجهم شد و نگاهشو کشید بالا و زل زد تو چشمام.....دیگه از چشماش نمیترسیدم....چون به این نتیجه رسیده بودم که چشمام روی این اثر نمیکنه.....یه کمی وایسادو بی حرکت نگام کرد ولی بعد سریع تغییر موضع دادو دستمو گرفتو کشید پایین....اون میرفتو منم دنبالش...منو به همه معرفی کرد تا رسیدیم به یه دختر جوون....که چشماش ادمو مسخ میکرد...چشمای نافذ مشکی با بینی قلمی و لبای صورتی داشت....موهای بلوند مشکیشم دورش ریخته بود....رادمهر یکم این پا و اون پا کردو گفت: معرفی میکنم....باران..معشوقه ی من....

و رو به من گفت: مهسا یکی از دوستان خانوادگیمون هستن...

مهسا با پوز خندی که گوشه ی لبش بود باهام دست دادو گفت: به سلیقه ات تبریک میگم رادمهر....

و دستمو فشار داد....لبمو گزیدمو سعی کردم دادم بلند نشه و در عوض در حدی دستشو فشار دادم که جیغ خفیفی کشیدو ابروهاشو توی هم گره زد.....لبخندی زدمو شونه ای بالا انداختمو گفتم: هر عملی یه عکس العملی داره دیگه نه؟

فقسه ی سینه اش از خشم بالا و پایین میشد....نگاهی به رادمهر انداختم که روشو کرده بود اونطرفو ریز ریز داشت میخندید...پوز خندی زدمو رادمهر و دنبال خودم کشیدمو دوباره راه افتادیم...رایان با پسری جوونی که میخورد ۲۳ یا ۲۴ ساله باشه گپ میزد....اما منو که کنار رادمهر دید چشماشو دوبار روی هم فشار دادو ابروهاشو

توی هم گره زد... و اینا تکلیفشون با خودشونم معلوم نیس... داشتم نگاهش میکردم که دست مردونه ای جلوم دراز شد... نگاهی به دست مردونه کردم و نگاهمو کشیدم بالا که به یه جفت چشم میشی برخورد کرد... سریع نگاهمو گرفتمو زیر لبی سلام کردم که گفت: به باران خانوم... قدم رنجه فرمودید....

و بعدش دستمو به نرمی فشرد و رفت..... یکمی جلوتر که رفتیم متوجه سنگینی نگاه یه نفر شدم... اول خواستم اهمیت ندیم... ولی دیدم واقعا داره اذیتم میکنه... سرمو گرفتم بالا و نگاهش کردم... لیوان ابی که تو دستش بودو فشار میدادو با ابروهای گره خورده اول به من بعدم به دست منو رادمهر که تو هم گره خورده بود نگاه کرد... بعد جلو اومدو با سلام و احوال پرسی ای که کرد دستمو مثل برادرش فشرد... پیرهنش با چشمای سبزش ست شده بودو یه جور خاصی نگام میکرد مثل برادرش...

دست رادمهرو رها کردم به سمت صندلی ای رفتم که اونطرف خالی بود... ونشستم... مثل اینکه تو مهمونیشون نوشیدنی صرف نمیشد... چه بهتر... همه ی نگرانییم سر همین بود... لبخندی زدمو لیوان لیمونادو از توی سینی ای که پیشخدمتشون جلوم گرفته بود برداشتم... لیوانو به لبم نزدیک کردم و زل زدیم به جمعیت و دختر و پسر هایی که با بغل هم میلیدند... چند دقیقه ای نگذشته بود که یه دست جلوم دراز شد... بهش نگاه کردم کت توسی ای به تن داشت و یه جورایی چشماش بیشتر تو دید بود... زیر اون نور کم محشر شده بود... سرشو اوورد کنار گوشمو گفت: افتخار میدین؟.....

به چشماش که حالا داشت برق میزد نگاه کردم دستمو گذاشتم تو دستش که چن دقیقه بعد وسط جمعیت مشغول رقص بودیم...

فصل بیستم:

رادمهر:

یه گوشه نشسته بودمو داشتم لیموناد تو دستمو مزه مزه میکردم که صدای ازار دهنده اش از کنار گوشم بلند شد:

-گفتی باران معشوقه اته نه؟

-شونه ای بالا انداختمو گفتم: مگه شک داری؟

زل زد تو چشمامو گفت: من نه... ولی اون صحنه ای که دارم اون وسط میبینم ادمو به شک میندازه... چرا اون داره با برادرت میرقصه...

رد انگشت اشاره اشو گرفتمو با دیدن صحنه ی روبه روم چشمام شد اندازه ی نعلبکی و لیموناد پرید تو گلومو به سرفه افتادم... دستمو به صورت تم کشیدمو بی توجه بهش از جام بلند شدمو با دستای مشت شده به طرفش رفتم... این دختر اخر همه ی نقشه هامو خراب میکرد... آخه چرا باید با رادوین برقصه....

سرمو تکون دادمو درحالی که به سمتشون میرفتم توی موهام چنگ زدم.... کمرشو گرفتم کشیدمش سمت خودم.... که رادوین وسط سالن وایسادو با تعجب نگامون کرد ولی بعد اومد سمتمو گفت: این کارا چیه میکنی رادمهر؟

درحالی که سعی میکردم صدام بالا نره گفتم: مگه من با شما ها صحبت نکردم.... مگه نگفتم باران برای چی اومده اینجا؟

سرشو تکون داد با ابرو های گره خورده و بدون کوچکترین حرفی از جلوی چشمام محو شد.... نگاه کردم میون دستام مٹ بید میلرزید....

شروع کردم تکون خوردن و اونم وادار کردم که تکون بخوره.... همزمان خم شدم و کنار گوشش گفتم: میخوای تمام نقشه های منو خراب کنی.... چرا این کارو میکنی؟؟؟.... تو میخوای منو دیوونه کنی؟؟؟.... مثل اینکه یادت رفته برای چی اینجاایی.... اگه یادت رفته بگو تا یادت بیارم....

نفس عمیقی کشیدو گفت: ببخشید نمیدونستم باید هرچی شما میگیو گوش بدم عالیجناب....

فشار دستامو روی کمرش بیشتر کردم با حرص از بین دندونام غریدم: یه امشبو تحمل کن.... بعد برو با هر خری که میخوای برقص...

سرشو کاملاً گرفت بالا و نگاه غضبناکی تو چشمام انداخت که یه لحظه دلم لرزید ولی بعدش سریع به خودم اومدمو نگاه بی تفاوتمو دوختم تو چشماش....

اهنگ که تموم شد خواستم ازش جدا شم که دولا شدمو اروم و شمرده ولی باحرص گفتم: اگه نقشه هام خراب شه... روزگار تو سیاه میکنم...

باران:

رفتم نشستم رو صندلیو با حرص دستامو مشت کردمو نگاهمو دوختم به زمین که یکی اومد نشست کنارم.... نگاهمو دوختم به صندلی کناریم و با رامین رو به رو شدم که خونسردانه لیموناد تو دستشو سر میکشید... شونه ای بالا انداختمو نگاهمو دوختم به زمین که صداش بلند شد: چته؟ پکری؟

نفسمو با صدا بیرون دادمو گفتم: دارم سعی میکنم با اخلاق گند داداشتون یه امشب کنار بیام...

در حالی که سعی میکرد نخنده گفت: ادم محکمی هستما..... ولی نمیدونم چرا دارم در مقابل چشمات کم میارم...

چشمام گرد شدو زل زدم بهش که چشمشو از لیوان لیموناد گرفتو زل زد تو چشمامو گفت: فک کنم اسمش علاقه اس...

یه ذره گیج نگاش کردم که از جاش بلند شدو گفت: روش فکر کن....

دهنم مٹ شتر وامونده بودو.... پوفی کردم و نگاهم دوختم به یه نقطه ی نا معلوم....

بلند شدمو به سمت دستشویی راه افتادم.... بخار شیشه ی دستشویی رو با دستم پاک کردم و زل زدم به خودم تو

اینه.... به یه عروسک کوچکی.... نفسمو با صدا بیرون دادم و از در بیرون رفتم و همینجور که درو میبستم زیر لب

گفتم: خدا کنه امشب زود تر تموم شه....

که صدایی که از پشت سرم بلند شد باعث شد یه متر بپریم هوا و دستمو بگیرم رو قلبم...

-چرا؟ مگه بهت بد میگذره؟

الان دقیقا میفهمم رنگم پریده.... با ترس زل زدم بهش که نمیخیز شده بود تا جوابمو بشنوه.... قلبم داشت خودشو

محکم به سینم میکوبید....

با تته پته گفتم:

-اقا رایان میخواستین برین دستشویی؟

پوزخندی زد و گفت:

-طرفه نرو جواب منو بده....

بعدم یه تای ابروشو داد بالا و زل زد تو چشمام.... پوفی کردم و گفتم:

-همچین خوشم نمیگذره....

سرشو به چپو راست تکون داد و گفت:

-چرا اونوقت؟

چشمامو دور تا دور سالن چرخوندم و گفتم: بیخیال....

و خواستم برم که صداش بلند شد....

-یه دقیقه وایسا....

وایسادم ولی برنگشتم.... بین موهامو چنگ زدم که یه دفعه جلوم ظاهر شد....

-چرا هیچ وقت تو چشمام نگاه نمیکنی؟

نگاهمو دوختم به بوتامو گفتم: چیزه.... شما دستشویی نمیرید....

با دستش گردنشو ماساژ داد و گفت: همیشه عادت داری بحثو عوض کنی؟

زل زدم تو چشماش که یه لحظه حس کردم رنگش پرید بعدم محکم گفتم: هر موقع نخوام جواب بدم اینجوریه...

اب دهنشو با سر و صدا قورت دادو گفت: شما چیزی از علاقه میدونید؟؟؟

دوباره شیر شدمو گفتم: نه فقط تو میدونی.....

پوزخندی زدو گفت: تا حالا کسی بهت گفته خیلی حاضر جواب؟

لبخند تمسخر امیزی زدمو گفتم: حساب نکردم ولی زیاد بودن...

دولا شدو دستاشو زد به زانو شو تو چشمم زل زدو گفت: میخوای باش میخوای نباش ولی من بازم دوست دارم...

حالت صورتم یه دفعه تغییر کردو چشمم گشاد شد... فقط هوای دهنمو داشتم که مٹ شتر وا نشه...

گفتم:

-ینی چی؟

لبخندی زدو لپمو کشیدو در حالی که ازم فاصله میگرفت گفت: روش فکر کن....

حتی برنگشتم ببینم کجا رفت.... فقط سر جام وایساده بودمو به جمله های مشابه دوتا برادر فکر میکردم.... نکنه

دوربین مخفیه.... یه نگا به گوشه های دیوار انداختم که از کار خودم خنده ام گرفتمو دوباره وارد سالن شدم...

داشتم میرفتم سمت یه صندلی که انگار یکی داشت برام دست تکون میداد.... سریع چشم چرخوندمو با قیافه ی

عصبانی و درهم رادمهر روبه رو شدم که به صندلی بغلش اشاره میکرد... اخ پاک یادم رفته بود... اروم قدم

برداشتمو نشستم کنارش که با اخم نگام میکرد.... خب چیکار کنم یادم رفته بود... خم شد... نفسای داغش به

گوشم میخورد... اروم گفتم:

-ینی یه روز نقش بازی کردن اینقدر سخته.....

سرمو تکون دادمو مٹ خودش اخم کردم و گفتم: حواسم نبود...

با دستش به یه جمعیت دختری که داشتن با چشماشون رادمهرو میخوردن اشاره کردو گفت: اینا رو

میبینی.... دارن خودشونو میکشن من بهشون یه نگا بکنم.... ولی تو...

نفسشو با صدا بیرون دادو گفت: داری با کارات دیوونم میکنی.... با اعصاب من بازی نکن دختر....

شقیقه هامو با دست مالیدمو گفتم: میخوای من برم راحت شی...؟

با عصبانیت تو چشمم نگا کردو در حالی که سعی میکرد صداش بالا نره گفت: باران.... منو تو قبلا باهم حرف

زدیم... اینقدر بچه بازی در نیار...

با حرص از روی صندلی بلند شدم و خواستم برم که مچ دستمو گرفتم و کشیدم به سمت صندلی... دوباره پرت شدم رو صندلی و تموم حرصمو خالی کردم تو چشماش که دوباره در گوشم گفت: با من لج نکن... بشین سر جات...

ابروهامو کشیدم تو همو دست به سینه نشستم روی صندلی که دیدم دارم میخنده... یه تای ابرومو دادم بالا و با چشمم ازش توضیح دادم که میون خنده هاش گفت: شبیه بچه تخساشدی...

و دوباره زد زیر خنده... اخمامو بیشتر کشیدم تو همو زیر لب گفتم: کوفت!

با لبخندی که زد به خنده اش پایان داد و نگاهش دوخت به جمعیت... داشتم همینجور به جمعیت نگاه میکردم که یه دفعه دستم داغ شد... انگشتای کشیده و مردونه اشو بین انگشای ظریفم قفل کرده بود... نگامو از دستامون کشیدم بالا و دوختم بهش... ولی اون انگار نه انگار... نگاهش دوخته بود به روبه رو و به روی مبارکش هم نمیوورد... خواستم دستمو جدا کنم که فشار دستشو بیشتر کرد... و اینم یه تخته اش کمه ها... یه بار دعوا میکنه... یه بارم که اینجوری... پوز خندی زدمو نگاهمو از دستش گرفتمو به جمعیت دوختم...

ای خــــدا خسته شدم... یه ساعته مٹ بید اینجا نشسته دست منم ول نمیکنه لاقبل برم یه حالی بکنم... نگاه عصبانیمو بهش دوختمو گفتم: نمیخواهی دستمو ول کنی؟

خیلی بی تفاوت نگام کرد و ابروهاشو انداخت بالا...

چه رویی داره این بشر... حقه یقه اشو بگیرم بیست بار بکوبونمش به دیوار که دیگه برای من ابرو بالا نندازه... سرمو زیر انداختمو شروع کردم به جویدن پوست لبم... که یه دفعه کنار گوشم داغ شد و صدایش به گوشم خورد: - اگه ولش کنم... تو هم از خیر اون بیچاره میگذری؟

نگاه پر از علامت سوالمو بهش دوختم که به لبام اشاره کرد... اهان... پوست لبمو میگه... خواستم کارشو تلافی کنم برای همینم مثل خودش ابرومو انداختم بالا و نگامو ازش گرفتم... خنده ی کوتاهی کرد و دستمو ول کرد که مٹ فشنگ از جام پریدمو به سرعت از اونجا دور شدمو رفتم طبقه ی بالا توی اتاق... روی تخت نشسته بودمو سرمو بین دستام گرفته بودم که یه عکسی به چشمم خورد... از روی تخت بلند شدمو به سمت عسلی کنار اون تخت رفتمو عکسو از روش برداشتمو روش دقیق شدم... یه خانم جوون که خیلیم خوشگل بود و چشمای ابیش تو عکس میدرخشید رو به دوربین نشسته بود و با لبخند دوربینو نگاه میکرد... از پشت سرش یه آقای جوون با چشمای میشی روی صندلی خم شده بود و دستاشو دو طرف صندلی گذاشته بود دوربینو با لبخند نگاه میکرد... دو طرف زنه دو تا پسر بچه بودن که حدس میزدم رادمهرو رایان باشن... بهشون میخورد سه سالشون باشه... و مادرشون دستاشو دور شونه های ظریفشون حلقه کرده بود... روی شونه های مرده هم یه پسر بچه ی کوچولو و با نمک نشسته بود که اروم و قرار نداشت... و با چشمایی که مثل باباش میشی بود زل زده بود تو دوربین... رامینم که توی

بغل مادرش نشسته بود و خم شده بود و شیطان توی دوربینو نگاه میکرد....چه عکس بامزه ای.....چقدر باحاله....دستم روی شیشه ی قاب عکس کشیدمو به خانواده ای که یه روزی خوشبخت ترین خانواده بودند زل زدم....خیلی دوس داشتم بدونم چیشده که مادر و پدرشون فوت شدن.... از شینا شنیده بودم که رایان به یکی از دوستاش میگفته به ارواح خاک پدرم....یادمه رادوینم توی کلاس گفت مادر خدایامرزمون.....یه لحظه به این فکر کردم که اگه مامان و بابا نباشن....وای نه....جوشش اشکو تو چشمام حس کردم اروم قاب عکسو سر جاش گذاشتم ه با صداش مثل جت به طرفش برگشتمو نگامو دوختم به چشمای ابیش....

-تموم شد؟

دستامو از پشت سر به میز گرفتمو گفتم :

-چی؟

با دستش به قاب عکس اشاره کردو متفکرانه نگام کرد که با تنه پته گفتم:

-چیزه....مادرو پ...پدر خوشگلی داشتین....خدا رحمتشون کنه....

جلو اومدو بدون هیچ حرفی زل زد به قاب عکسیه لحظه حس کردم اشک تو چشماش جمع شد که سریع دستشو کشید به چشماشو سرشو گرفت بالا و زل زد توچشمام....

هول شده بودم برای همینم گفتم: یه سوال بیرسم....؟

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد که گفتم: چی شد که فوت کردن....؟؟

نفسه‌اش کشیده و نامنظم شد قفسه ی سینه اش بالا و پایین میشد و تند تند دستشو میکشید به چشماش که اشکاش سرازیر نشه....وا مگه من چی گفتم....چی به سر خانواده ی این مرد اومده...چند دقیقه ای محو حرکات غیر منتظره اش شدم که صداش به گوشم خورد:

-توی یه حادثه دوتاشون مردند....

چشمامو گشاد کردم با فک منقبض شده گفتم: با هــــم؟

اب دهنشو قورت دادو با ناراحتی نگام کردو گفت: باهم....

سرمو زیر انداختم که بدون هیچ حرفی برگشت و خواست بره که دوباره صداش به گوشم خورد....

-پایین منتظرتم....

و دستشو به صورتش کشیدو از جلوی چشمام محو شد....هنوز با چشمای گشاد شده داشتم به جای خالیش نگاه میکردم....با دست شقیقه هامو مالیدمو به موهام چنگ زدم....چی به روز این بچه ها اومده بود....چجوری بزرگ شده بودن....؟؟.....نگاهمو کشیدم روی پرده های ابی رنگ اتاق و بی هیچ حرفی با افکار درهم بهش نزدیک

شدم... پرده ارو زدم کنارو با تمام وجودم هوا رو وارد ریه هام کردم... خدایا شکر... شکر... که هنوز سایه ی مادر و پدرم بالای سرمه... سرمو رو به اسمون گرفتمو با صدای ارومی گفتم: شکر...!

فصل بیست و یکم:

رادمهر:

یا اوری اون خاطره اعصابمو ریخت به هم... دلم نمیخواست بیشتر از این برایش توضیح بدم... برای همینم سریع از اتاق زدم بیرون... روبه روی آینه خم شده بودمو دستامو به دوطرف دستشویی تکیه داده بودمو اشکام بی هیچ حرفی اروم از چشمام میومدند پایین... من با چشمای خودم دیده بودم... با چشمای خودم... لحظه ای پلکامو روی هم فشار دادمو چند بار آب یخ پاشیدم تو صورتم... و یکمی صبر کردم تا سرخی چشمام بره بعدم با شتاب درو باز کردم با دستای مشت شده از پله ها پایین رفتم... که پشت سرم باران هم اومد پایین و کنار دستم ایستاد... به دیوار تکیه دادو دست به سینه به روبه رو نگاه میکرد... اما دیگه اخم نداشت... پوفی کردم مثل خودش به دیوار تکیه دادمو دستامو تو هم گره زدم... سرمو به سمتش مایل کردم و محو حرکاتش شدم... جسار تشو دوس داشتم... اولین دختری بود که تو روم وایمیساد... ولی غد بودو یه دنده... از این فکر لبخند کجی گوشه ی لبم جا گرفت و نگاهمو ازش گرفتم...

باران:

داشتم جمعیتو نگاه میکردم که مهسا سریع به سمتمون اومدو رو به رادمهر گفت: میای با هم برقصیم رادمهر؟

پوزخند صدا داری زدم که از چشم اونو رادمهر دور نموند... قبلانا پسرا پیشنهاد رقص میدادند... ولی الان انگار اوضاع فرق کرده... نگاه عصبیمو دوختم بهش که سعی داشت با اشوه های خرکی رادمهر و خر کنه... اما از جمله ای که رادمهر به زبون اوورد نزدیک بود چشمام بیوفته جلوی پام...

-قبلا قولشو به باران دادم...

مهسا که بادش خالی شده بود بدون اینکه حرفی بزنه از اونجا دور شد تا بیشتر از این خیط نشه... همون نگاه عصبیی رو دوختم به رادمهر و گفتم: چرا بهش دروغ گفتی؟

و یه تای ابرومو دادم بالا که لبخند کجی زدو بی هوا دستمو گرفتو کشوندم وسط سالن... و شروع کرد به رقصیدن...

ابروهامو کشیدم تو همو در حالی که سعی میکردم خودمو ازش جدا کنم گفتم: رادمهر دیگه داره خونم به جوش میاد...

با همون پوزخند همیشگیش گفت: چرا مگه بده؟

سریع گفتم: بد نیست ولی اینکارو نکنیم هم طبیعیه ها...

لبخند دندون نمایی زد که زیر اون نور کم به جذابیتش می افزود...

-من میخوام بیشتر طبیعی باشه...

پوفی کردم و گفتم: ولی من نمیخوام....

پوزخندش صدا دار شد و گفت: اگه دست تو بود الان اینجا نبودى.... پس بدون دست تو نیس...

-_____ اینجوریه..... باشه الان میرم به مهسا خانم میگم...

نداشت حرفمو ادامه بدمو با تمام عصبانیتش زل زد تو چشمام که یه جوربایی خودم خفه شدم...

اهنگ که تموم شد همه رفتیم نشستیم و رادمهر رفت سراغ ضبط تا یه اهنگ ملایم بذاره... صدای اهنگ که بلند

شد رادمهر نیومد بشینه..... داشتم با چشمام دنبالش میگشتم که دیدم وایساده کنار ضبطو داره زل زده به

من..... انگار میخواد با این اهنگ یه چیزى بهم بفهمونه.....

پوفی کردم و نگاهمو ازش گرفتمو سعی کردم تمام حواسم بره به اهنگی که داره پخش میشه.....

نباشی ، کل این دنیا ، واسم ، قد یه تابوته

نبودت مثل کبریت و دلم انبار باروته

تابوته ته ته ته ته ته ته ته ته ته ته

نباشی ، کل این دنیا ، واسم ، قد یه تابوته

نبودت مثل کبریت و دلم انبار باروته

نباشی روز تاریکم یه اقیانوس آتیشه

تموم غصه ی دنیا، تو قلبم ته نشین میشه

دنیارو بی تو ، نمیخوام یه لحظه

دنیا بی چشمات ، یه دروغ محضه

دنیارو بی تو ، نمیخوام یه لحظه

دنیا بی چشمات ، یه دروغ محضه

باشی ، هر شب و هر روز ، همش ، ویلون و آوارم

با فکرت زنده می مونم ، تا وقتی که نفس دارم

تا وقتی که نبود تو ، یه روز کاری بده دستم

بمون تا آخر دنیا، بمونی تا تهش هستم

دنیارو بی تو ، نمیخوام یه لحظه

دنیا بی چشمات ، یه دروغ محضه

دنیارو بی تو ، نمیخوام یه لحظه

دنیا بی چشمات ، یه دروغ محضه (نباشی از محسن یگانه)

وااااا.....این کجاش ملایم بود.....نگامو دوختم به رادمهر که ازاول تا اخر زل زده بود به من.....هرچی به خودم نگا کردم بینم...سایورتم پاره شده؟ لباسم کتیف شده؟ هیچی پیدا نکردم...آخرشم نفهمیدم چرا زل زده بود به من....شو نه ای بالا انداختم که دیدم یکی نشست کنارم....سرمو چرخوندمو با صورت پکر رادوین مواجه شدم....به زور لبخند زدو گفت: خوش میگذره؟؟

لبخند محوی زدمو گفتم: یه کمی....

کاملا برگشت به طرفمو گفت: چـــــرا؟ رادمهر اذیتت میکنه؟

سرمو زیر انداختمو گفتم: نهببخشید من یه دقیقه برم تو حیاط.....

بلند شدمو خواستم برم که دستمو گرفتمو پرتم کرد رو صندلی....ای بابا اینام که همشون کاراشونو با زور پیش

میبرن...زل زدم بهش تا حرفشو بزنه...یه کمی این پا اون پا کردو گفت: تو رادمهر و دوس داری؟

نفسمو با صدا بیرون دادمو گفتم: بین هر کی ندونه شما چهار تا میدونین من برای چی اینجام....نه؟

نگاه پر از علامت سوالمو بهش دوختم که سرشو تکون داد...ادامه دادم:

-پس فقط این شما چهار تایین که میدونین...احساسی در کار نیس...مگه نه؟

بازم سرشو تکون داد که دیگه موندنو جایز ندونستمو مٹ جت از جام بلند شدمو از تو ویلا خارج شدم....انگار به

اکسیژن نیاز داشتم....کنار باقچه اشون نشستمو با چوب کوچیکی که توی باغچه بود شروع کردم خاکارو زیرو رو

کردن....از بچگی از این کار لذت میبردم...با لبخند خم شدم یکی از یاسایی که دور درخت وسط باغچه پیچیده

شده بودو بو کردم.....یاس...خیلی دوس دارم....روی تاب فلزی کنار باغ نشستمو سرمو به روی اسمون بلند کردم

همزمان با پام تکون های کوچیکی هم به تاب میدادم....از زندگی خسته نیستم...چون چیزی کم ندارم....اما

نمیدونم چرا یه موقع هایی مٹ امشبدلیم میگیره.....یه چیز قلمبه گیر میکنه تو گلومو هیچ جوهره پایین

نمیره.....اب دهنمو قورت دادمو زل زدم به ماه تو اسمون....کنار اومدن با این همه مشکل مطمئنا برای این چهار تا

داداش راحت نبود...خنده های رادوین اونم تو این وضعیت سخت مدام تو گوشم میپیچه...شاید اگه من بودم اصلا دیگه لبام رنگ خنده ارو هم نمیدید.....شونه ای بالا انداختمو شرون کردم به خوندن...اروم و زیر لب :

چون تو کاری کردی با دلم ، که باید از تو بگذره

به این نتیجه میرسم ، که تنهایی از تو بهتره

با این که هرشب تا سحر، از غصه خوابم نمیبره

شبای غمگین لااقل، تحملش اسون تره

من تو ارامشم ، دنبال من نگرد

میخوام تنها بشم، دنبال من نگرد

من تو ارامشم، دنبال من نگرد

میخوام تنها بشم، دنبال من نگرد

ینی هنوزم داره دنبالم میگرده؟ نه بابا اونا همش هوس بود...یه هوسی که برای دوره ی نوجوونیه...الان اسمم یادش نیس...

فکرت از سرم افتاد، ته صبر منو دیدی

ولی حیف ، با غروری که تو چشما ته نفهمیدی

نمی فهمی ، چرا الان، واسم دل کندن اسونه

اخه، کوهی که میریزه، ازش چیزی نمیمونه

چیزی نمیمونه...تو باعث شدی...

چون تو کاری کردی با دلم ، که باید از تو بگذره

به این نتیجه میرسم ، که تنهایی از تو بهتره

با این که هرشب تا سحر، از غصه خوابم نمیبره

شبای غمگین لااقل، تحملش اسون تره

(دلسرد از محسن یگانه)

دستمو به صورت تم کشیدم که یکی نشست پهلووم دوباره رومو برگردوندمو این با رادوین مواجه شدمو...

-صدات خیلی قشنگه میدونستی؟

لبخندی محوی زدمو گفتم: ممنون....

-یکی دیگه بخون...

صدامو صاف کردم و بدون هیچ تعارفی دوباره شروع کردم:

آخر راه اومدن با روزگار...گره ی کوریه که بخت منه....

که تموم اتفاقای بدش.....شاهد زندگی سخت منه....

یه دفعه بی هوا شروع کرد به خوندن که باعث شد ساکت بشم.....چه صدای خوبی داشت...

شاید این زخمی که از تو خوردمو....از حرارتش زبونه میکشم

با تموم بی کسی هامو همش..... فقط از دست زمونه میکشم

سرشو به روی آسمون بلند کرد و ادامه داد:

بگو بازم هوامو داریو مٹ همه منو تنها نمیذاری....بگو هستی تا نترسونتم ظلمت این شب تکراریو

بگو هستی و روی ماه تو امشب پشت ابرا پنهان نمیشه....آسمون بخت تیره ی من....ابری نیمونه همیشه

بگو بازم هوامو داریو مٹ همه منو تنها نمیذاری....بگو هستی تا نترسونتم ظلمت این شب تکراریو

بگو هستی و روی ماه تو امشب پشت ابرا پنهان نمیشه....آسمون بخت تیره ی من....ابری نیمونه همیشه

دستشو به صوتش کشید و باز ادامه داد:

من که پشتم به خودت گرمه و باز....هر چی این راهو میام نمیرسم

نکنه دستمو ول کردی برم....که به هر چی که میخوام نمیرسم

شاید من اشتباهی اومدم.....که در بسته ارو و نمیکنی

من به این سادگی دل نمیکنم....از تو که منو رها نمیکنی

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید ولی بازم ادامه داد:

بگو بازم هوامو داریو مٹ همه منو تنها نمیذاری....بگو هستی تا نترسونتم ظلمت این شب تکراریو

بگو هستی و روی ماه تو امشب پشت ابرا پنهان نمیشه....آسمون بخت تیره ی من....ابری نیمونه همیشه

بگو بازم هوامو داریو مٹ همه منو تنها نمیذاری....بگو هستی تا نترسونتم ظلمت این شب تکراریو

بگو هستی و روی ماه تو امشب پشت ابرا پنهان نمیشه....اسمون بخت تیره ی من....ابری نیمونه همیشه

(اسمون همیشه ابری نیست از محسن یگانه)

زل زده بودم به کسی که حالا خوب میدونستم کوه غمه....من مطمئنم رادوین بیشتر از همه تو این عذاب ضربه دیده....فکم منقبض شده بود....ولی اون اصلا نگاشو از اسمون نمیگرفت....بلند شدم که برم تا تنها باشه اما صداش بلند شد:

-بشین بزار اروم شم....

-میرم که اروم شی خب...

نگاهشو از اسمون گرفتم دوخت تو چشمام...

- ولی وقتی تو باشی من اروم میشم....

تعجب کردم اما به روی خودم نیووردمو دوباره برگشتم سر جام....هیچی نمیگفتمو زل زده بودم به زمین که همینجور که سرش روبه اسمون بود گفت: باران...

نگاش کردم...برگشتو زل زد تو عمق چشمام...انگار داشت تو عمق چشمام دنبال یه چیزی میگشت...نفس عمیقی کشیدو گفت: دوست دارم....

این دیگه یه شوک بزرگ بود....در حالی که داشت از جاش بلند میشد گفت: روش فکر کن....

و با قدم های بلند ازم فاصله گرفت....دستم به صورتم کشیدمو نفسمو با صدا دادم بیرون نگاهمو دوختم بهش که بیصدا دور میشد....رادمهر با عجله از در بیرون اومدو نگاشو بهم دوختم...بعد یه نگاه به رادوین کرد که سعی داشت از کنارش رد شه و اخماشو کشید توهمو اومد سمتم...

بیا روز از نو روزی از نو....الان بازم میخواد سرزنش کنه....مسخره....اومد نشست کنارمو گفت: رادوین با تو کار داشت؟

سرمو به روی اسمون گرفتمو هیچی نگفتم....اونم چیزی نگفتو مسیر نگاهمو تو اسمون دنبال کرد....اما من به چیز به خصوصی نگا نمیکردم....تو عمق اسمون غرق شده بودم که بازم صداش بلند شد:

-چرا یه دفعه غیبت زد....

- حوصله نداشتم....

- حوصله ی منو یا جمعیتو؟

یه نگاه بهش انداختمو لبخند محوی گوشه ی لبم جا گرفتو در حالی که به چشمای این مرد مغرور خیره شده بودم گفتم:

-جمعیتو...

لبخند جذابی زد.....رومو ازش گرفتمو همراه با هم بلند شدیم....و خواستم به طرف در برم که گفت: کجا؟

تو موهامو چنگ زدمو گفتم: دارم میرم تو...

- تو که میگی حوصله ی جمعیتو نداری....

- خب باز همینو میگم....

- خب پس بیا یه ذره قدم بزнім....نمیخواه بری تو...

- اچه....

- همین که گفتم....

بی حرف به طرفش رفتمو شروع کردیم به راه رفتن...همزمان با هم قدم برمیداشتیم....

فصل بیست و دوم:

سوالا تو ذهنم رژه میرفتن....نمیدونم باید ازش بپرسم یا نه؟؟؟؟.....فک کنم ناراحت بشه...داشتم پیش خودم فکر میکردم که صداش در اومد:

-میگم تو همیشه عادت داری پوست لبتو بجویی؟

یه نگاه بهش انداختمو سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم....نه مطمئنم اگه بیشتر میخواست توضیح بده همون موقع میگفت....اصن من چیکارم؟؟؟....مگه من فضول زندگی مردمم؟؟؟.....نفسمو با صدا بیرون دادم که هردو وارد سالن شدیم.... از رادمهر جدا شدمو همراه افکار پوچم به سمت صندلی رفتم کهاوه بر خرمگس معرکه لعنت....سرمو بلند کردم زل زدم تو چشماش....موهای بلوند مشکیشو با دستش زد کنار زد و گفت: از تو کوچه خیابون پیدات کرده نه؟؟؟

یه نگاه بی تفاوت بهش انداختمو گفتم: منو نه..... ولی تو رو مطمئنم....

و از کنارش رد شدم که دنبالم راه افتاد...

-_____اصلا فکر نمیکردم که رادمهر از منم چیزی به تو گفته باشه....!!

پوزخند صداداری زدمو گفتم: حالا که میبینی گفته....

برگشتم به طرفشو درحالی که تموم عقده امو تو چشماش خالی میکردم گفتم: مشکلتون؟

با ترس تو چشمام نگا کردو با من و من ولی همراه با حرص گفتم: خوش..... بخت..... شین....

لبخند تمسخر امیزی زدمو گفتم: به دعای گربه کوره بارون نیامد..... شما چیزی هم نگی ما خوشبختیم.... پس پاتو از زندگی رادمهر بکش بیرون...

دوباره شیر شدو گفتم: و اگه نخوام؟....

خنده ی کوتاهی کردم که ار تعجب نزدیک بود چشماش بیوفته جلوی پاش.... بعدم با صدایی که نوش رگه های خنده موج میزد گفتم: مگه دست توعه؟

با تته پته گفتم: پس دست کیه...؟

لبخند کچی زدمو بعد از یه نگاه طولانی که بهش انداختم، از اونجا دور شدم.... دختره ی پرروا!... اینقدر بدم میاد از اونایی که دلشون میخواد خودشونو به دیگران تحمیل کنن.... اه اه..... حالم بهم خورد.... پوفی کردم و رفتم رو یکی از صندلی ها نشستمو زل زدم به جمعیتی که خسته نمیشدند از رقصیدن....

رادمهر:

داشتم دومین لیوان لیمونادمو مزه مزه میکردم که سعید اومد و ایساده کنارم....

-داداش این دختره..... گفتمی دوست دخترته؟

برگشتم طرفشو با بی تفاوتی گفتم: اره چطور مگه...؟

شونه ای بالا انداختو در حالی که داشت با چشماش بارانو میخورد گفتم: اخه تو اهل این چیزا نبودی...ینی میگم از اولشم با عشق و عاشقی مخالف بودی مگه نه؟

پوفی کردم در حالی که ازش فاصله میگرفتم گفتم: فکر نمیکنم باید برای کارام به کسی توضیح پس بدم...

پوزخندی زدو نگام کرد.... گمونم فهمیده... بیخیال بفهمه... اصل کاری اونیه که نباید بفهمه، که خدارو شکر تا الان نفهمیده.... سرمو به چپو راست تکون دادمو لبخندی نشست رو لبام.... و همین جور که داشتم میرفتم به سمت باران گوشیم زنگ خورد.... دست کردم از تو جیبم درش اووردمو با دیدن اسم رو صفحه لبخندم پررنگ تر شد....

باران:

داشتم به جمعیت نگا میکردم که دیدم رادمهر داره بهم نزدیک میشه... بی تفاوت رومو برگردوندم که به یه قدمیم رسیدو گوشیش زنگ خورد.... و با دیدن اسم روی صفحه خندیدو گوششو برداشت... توی اون همه سرو صدا، فضولی داشت وجودمو میخورد که این کیه که بهش زنگ زده؟!؟!؟! برای همینم گوشامو تیز کردم:

سلام ارتام... نه داداش... من برای چی همش باید همه چیو برای تو توضیح بدم؟....

خنده ی کوتاهی کردو گفت: نه فعلا که چیزی نفهمیده... نگاهی بهم انداخت که سعی داشتم حرفاشو بشنوم... لبخند جذابی زدو همینجور که داشت بهم نگاه میکرد گفت: نه نقششو خوب بلده...

بلافاصله اخماشو کشید تو همو گفت: ارتام....

بعد لبخندی زدو گفت: دیگه از این شوخیا نکن خواهشا... نه کی گفته؟... من فقط یکمی روش حساسم....

بعدم با محبت نگاه کرد....

اره جون خودت... من شدم یه عروسک خیمه شب بازی... چرا؟ چون این اقا یه کمکی به من کرده... اچه یکی نیس بگه تو که میخوای این همه منت بذاری غلط میکنی کمک کنی... تو افکار خودم غرق بودم که ناخداگاه یه اخم کوچیک وسط پیشونیم نقش بست... به جمعیت نگاه کردم... همه داشتن کنار کسایی که واقعا مطمئن بودن که دوسشون دارن دلبری میکردن... اما من چی؟ همش باید نقش بازی کنم... نقش بازی کردن اونقدر هم ساده نیس... این که بخوای در برابر دیگران یه جوری نشون بدی که انگار عاشق اون کسی هستی که اصلا بهش حس نداره... پوزخندی زدمو با حرص به رادمهر نگاه کردم که هنوز بالا سرم وایساده بودو داشت با تلفن حرف میزد و من تمام مدت از حرفاش غافل بودم... خیر سرم قرار بود فضولی کنم... با حرص از روی صندلی بلند شدمو رفتم طبقه ی بالا... در دستشویی رو باز کردم یه جورایی خودمو پرت کردم توش....

زل زده بودم به تصویر مبهم یه دختر تو اینه... نفس نفس میزدم... انگار از کار خودم پشیمون بدم... من که به خواست خودم این کارو نکردم اچه... مجبور بودم... نه... باید قبول کنم اونقدر هم مجبور نبودم... داشتم تو ذهن برای خودم هزار نوع دلیل جور میکردم که یکی چند ضربه زد به در... به طرف در برگشتم که صداش اومد:

رادمهر - باران... اینجایی؟

با صدایی که تقریبا سعی میکردم نلرزه که اخرشم یه ذره لرزید گفتم:

-اره... کاری داری؟

خیلی اروم گفت:

-نه...

پوفی کردم چند دقیقه بعد دستامو شستم از دستشویی رفتم بیرون... اخمام حسابی تو هم بود... با دستمال کاغذی ای که از کنار اینه برداشته بودم مشغول خشک کردن دستام شدم که صداش اومد:

-دختر تو چرا یهو غیبت میزنه؟ معلوم هس کجایی؟ کل خونه ارو زیرو رو کردم....

پوزخندی زدمو در حالی که برگشته بودم به سمتش گفتم:

-ینی اینقدر مهمه....

نفسشو با صدا بیرون دادو نگاهشو دوخت به زمینو مشغول ماساژ دادن گردنش شد....پوزخندمو پرننگ تر کردم و به سمت اتاق خواب راه افتادم تا زود تر لباسمو بپوشمو از این برزخ لعنتی راحت شم...

پشت سرم اومد تو اتاقو درو با پاش بستو نشست رو تختو زل زد بهم....با حرص برگشتم طرفشو گفتم: من چرا هیچ جا نمیتونم از دست تو اسایش داشته باشم؟؟؟ اون از دستشویی اینم از اینجا....

پوزخند صداداری زدو روشو ازم گرفت.....در کمال آرامش مانتو مو رو لباسم پوشیدمو شلوارمو پام کردم و شالمو انداختم رو سرمو به همرا کیفم بدون توجه بهش به سمت در قدم برداشتم که اومد و ایساده روبه روم و جلوی راهو گرفت...

اخمامو کشیدم تو همو زل زدم تو چشمش....

-برو کنار....

تو موهاش چنگ زدو گفتم: تو قول دادی باید تا تهش وایسی....الان بری خیلی ضایع میشه که...

سعی میکردم اصلا نگاهش نکنم برای همینم نگاهمو دوختم به کفشای کالج ابیشو گفتم: برام مهم نیس....من این بازیو همینجا تمومش میکنم....چه تو بخوای چه تو نخوای...؟

رادمهر:

این دختر داره اعصابم خورد میکنه....در حالی که سعی میکردم صدام از زور عصبانیت بالا نره اگشتمو به نشونه ی تحدید گرفتم جلوشو گفتم: ببین من نمیدارم تو همه ی زحمتامو تو این چند ساعت به باد بدی....

دستشو گذاشت سرشونمو خواست بکشتم کنار که یه میلیمترم جا به جا نشدم...من اگه بذارم که این زحمتامو خراب کنه که رادمهر نیستم...هو یجم....دستی به کتم کشیدمو درو باز کردم و در حالی که میرفتم بیرون گفتم: پایین منتظرتم....

خواستم درو ببندم که گفتم: ولی من میرم...

درو باز کردم و از لای در تموم خشممو ریختم تو چشمامو زل زدم بهش که میتونم بگم یه جورایی خفه شد...قبل از اینکه درو ببندم گفتم: بری بد میبینی!!!!...منتظرتم...

و فرصت حرف زدن بهش ندادم و درو بستمو با دستای مشت شده پله هارو رفتم پایین....منو مسخره کرده دختره ی لجباز....از اولشم قرارمون همین بود....دیگه من نمیفهمم.....یه کمی رفتم تو فکر....شاید واقعا زیاده روی کردم؟؟....

نفسمو با صدا بیرون دادمو چشم دوختم به پله ها که چن دقیقه بعد چته ی ظریفش رو پله ها ظاهر شد...خیلی پکر بود...زیر لب داشت یه چیزایی میگفت که رسید به منو از از کفشام نگاهشو گرفتمو کشید بالا و ساکت شد...در حالی که سعی میکردم جلوی خنده امو بگیرم گفتم: برو بشین اونجا الان میام....

رفت جلو و در حالی که پیش خودش مثلا ادای منو در میووردنشست روی صندلی....خنده ی کوتاهو بی صدایی کردم و رفتم تو اشپزخونه....وضعیتو چک کردم و رفتم نشستم کنارش...آخماشو کشیده بود تو همو دست به سینه زل زده بود به جلو...حتی یه نگاه کوچولو هم بهم ننداخت....چقدر تو این لحظه ها به دلم میشست....فقط حیف که خیلی لجباز بود....لبخندی زدمو نگامو ازش گرفتمو دوختم به سالن پر از جمعیت....

فصل بیست و سوم:

باران:

پسره ی از خود راضی....فک کرده کی هسس!!!!...دیگه داره شورشو در میاره....انگار اسیر گرفتهمگه من خدمتکارشم که هر کار اون میگه من بگم چشم....فک کنم تو خانواده اشون ارثیه که همشون کارشونو بازور پیش ببرن....ولی من عمرا زیر بار زور برم....الانم که نرفتم واسه این بود که دلم برای این چلغوز سوخت....وگرنه منو چه به این حرفا....نفسمو با صدا بیرون دادم و نیم نگاهی به رادمهر انداختم که در کمال خونسردی نشسته بودو داشت با یه لبخند ژکوند جمعیتو تماشا میکرد...مسخره کرده منو....خیر سرش صاحب مجلسه...خب پاشو برو مهمون داری کن...بلکه من از شرت راحت شم....تموم مدت داشتتم تو دلم فحش بارش میکردمو اصلا حواسم نبود که دارم با حرص در حالی که لبمو میجوییدم نگاه میکنم....و اونم داشت با لبخندی که سعی میکرد تبدیل به خنده نشه نگام میکرد....به خودم اومدمو زل زدم بهش که از شدت خنده سرخ شده بود ولی نمیخندید...یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم:

-بین اصلا خودتو اذیت نکن راحت باش....

اینو که گفتم صدای قهقهه اش سالن برداشت....همه با تعجب برگشتن نگاهش کردنو بعد از چن ثانیه که دیدن نه عاقا از رو نمیره نگاهشونو ازش میگرفتن....دستشو گذاشته بود رو دلشو هار هار میخندید....ینی اینقدر حالتیم خنده دار بود؟....شونه ای بالا انداخت....در حالی که داشت با انگشت اشاره اش قطره اشک گوشه ی چشمشو که در اثر خنده ی زیاد جاری شده بودو میزدود گفت:

-دختر تو خیلی بامزه ای....ینی باید در اون حالت ازت عکس میگرفتم میداتم تو اینستا....مطمئنم بیشترین لایکو میگرفت....

با حرص اداشو در اووردم که دوباره زد زیر خنده....چه دل خجسته ای داره ای.....

مهمونی تموم شده بودو همه داشتن رفع زحمت میکردن.....دلم میخواست زودتر از این خراب شده بزخم بیرون تا مجبور به تظاهر نباشم....آخرین مهمون که بیرون رفت رادمهر پوفی کردو کراتشو که شکل پایبون بود شل کردو خودشو انداخت رو مبل....به سمت اتاق رفتمو تند تند لباس پوشیدمو از پله ها اومدم پایین....چهار برادر هرکدوم یه گوشه افتاده بودن که با شنیدن صدای کفشام نگاهشون چرخید سمتم....لبخند زورکی ای زدمو با یه خدافظی سرسری از خواستم از در خارج شم که صدای رادمهر بلند شد..

-واقعا ازت ممنونم....

یعنی چی.....مثلا میخواست سرم عزت بذاره...؟.....آخه الان کسی نبود که این حرفا رو میزد....به سمتش برگشتم به تکون دادن سرم اکتفا کردم که پرو پرو تو چشمام نگا کردو گفت:

-البته وظیفه ات بود....

بلند و کش دار گفتم: رادمهر....

و به سمتش حمله ور شدم که لبخند شیطونی زدو رفت تو...سه برادر جلوی در وایساده بودنو یه جور خاصی نگام میکردن....دیگه بیشتر از این دلم نمیخواست معذب بشم.....دستمو براشون تکون دادمو....سریع سوار ماشین شدمو پامو چلوندم رو گاز....نفسمو با صدا بیرون دادم....بالاخره خلاص شدم از این جهنم دره....بعد از یه روز طاقت فرسا بالاخره میتونم برای خودم باشم....برای خودم....

نیم ساعت بعد با تموم شدن غرغر های مامان روی تخت خوابیده بودمو به سقف زل زده بودم....سه نفر باهم....حالا چیکار کنم؟ از بچگی دوس نداشتم دل کسیو بشکونم.....همیشه خودمو در برابر همه مسئول میدونستم...و روزگار چه کرد با منی که دلی به نازکی پوست پیاز دارم....لبخندی زدم...نگا کن ترو خدا یه بارم خواستم احساسی فکر کنم گند زدم به هر چی احساسه...ولش کن...به پهلو چرخیدمو زیر لب گفتم:

-حلش میکنم....

و فکرای که تو سرم میچرخید تا صبح راحت نداشت....

صبح با صدای زنگ گوشیم بلند شدمو خابالو خابالو با دستم از زیر پتو دنبال گوشی میگشتم و درحالی که نیم خیز شده بودم تا دستم بهش برسه نگاهی به شماره ی رادمهر انداختمو با تک سرفه ای صدام صاف کردم...

-چیکار داری خروس بی محل؟

-الو باران امروز دومه مهسا تو مغازه میخوام یه ذره باهات حرف بزخم تا باورش شه....شاید بگه بزخم رو ایفونضایع نکنیا...

صداش اینقدر اروم بود که به زور میشنیدم....نفسمو با صدا بیرون دادم....دوباره روز از نو روزی از نو.....دختره ی
بیکار کله سحری پاشده رفته مغازه رادمهر که فضولی کنه....باشه ای گفتمو شروع کردم....یا خدا خودت ختم
بخیر کن...

رادمهر:

با جمله ی اولی که به زبون اوورد یه لحظه دلم لرزید...

-چطوری عشقم...

اب دهنمو قورت دادم...من اصلا جنبه ی این کارا رو نداشتم...نگاه های خیره ی مهسا هم رو مخم بود....لبخند
جذابی زدمو گفتم: خوبی عزیزم...؟

-تو که خوب باشی منم خوبم....

نگاهی شیطون به چشمای به خون نشسته ی مهسا کردم و گوشیه زدم رو ایفون....

-چی گفتی صدا نیودمد یه لحظه...

-میگم تو که خوب باشی منم خوبم...

-پوزخندی به مهسا زدمو گفتم: اخ الهی رادمهر قربونت بشه...

فک کنم جا خورد چون یه لحظه مکث کرد و گفت: خدا نکنه...

مهسا که دیگه طاقت نداشتم چشمای وحشی و عصبانیشو بهم دوختو با عجله از مغازه زد بیرون....

-چیشد عزیزم صدات نمیاد انگار...

لبخندی زدمو گوشیه از روی ایفون برداشتمو و گفتم: اخ باران گل کاشتی دختر...

لحنش شیطون شد و گفت: رفت؟

به میز کنارم تکیه دادمو گفتم: برای همیشه....

شیرین کاری خودمه ها...

لبخندم پررنگ تر شد و گفتم: بعله در جریانیم....

دوباره لحنش جدی شد و گفت: خیلی خب دیگه مزاحم نشو میخوام بکپم....از این به بعدم کسی کله سحر خواست
صدای منو بشنوه بزن جفت قلم پاشو خورد کن...دختره ی روانی....

دستمو فرو کردم تو موهامو در حالی که سعی میکردم به شیطنتای این دختر نخندم گفتم: برو بخواب شیطون....

یه دفعه لحنش عوض شدو گفت: اونجاس؟

قهقهه ای زدمو گفتم: نه بابا....

نفس عمیقی که کشید از پشت تلفنم به گوشم خورد....

-آخه یه جووری حرف زدی....

یه کمی مکث کردو گفت: هیچی بیخیال بای مزاحم...

-خدافظ دیوونه...

گوشیو قطع کردم با لبخند به نقطه ی نا معلومی زل زدم.... تا چن دقیقه دیگه باید تو دانشگاه باشم.... کتمو از روی چوب لباسی برداشتمو...مغازه ارو سپرم به رحمان که یه ساعت داشت دم در فک میزد.

باران:

شب شده بود و تمام روزم به دانشگاهو و نقشه کشیدن هدر رفته بود...بهترین راهش همین بود....من هنوزم میتونستم کاری نکنم که دلشون نشکنه...لبخندی زدمو نقشه امو درباره ی رایان تو ذهنم مرور کردم.. و موهامو جلوی اینه درست کردم...و به سمت خونه ی شینا اینا راه افتادم...همه چی حساب شده بود فکر همه جاشو کرده بودم...فقط مونده بود شرح نقشه برای شینا...چه ادم شدم من !! لفظ قلمم که حرف میزنم...با لبخند زنگ خونه اشونو فشار دادم تو ماشین به همه چی فکر کرده بودم...مو لا درز نقشه ام نمیرفت...فقط اینجا باید یه چیزبو پنهنون میکردم.... خواستگاری رایان از من...اگه بگم که شینا مو رو سرم نمیداره...شینا جیغ جیغ کنان دم در اومدو منو در اغوش گرفت...با چشمای گرد شده گفتم:

-افتاب از کدوم طرف در اومده....؟

یه چیزایی پشت تلفن بهش گفته بودم برای همین این طوری میکرد وگرنه این که از این محبتا نداره...

منو از اغوشش بیرون کشید نگاهی بهم انداختو گفت:

تاحالا بهت گفته بودم خیلی دوست دارم؟

باخنده گفتم: نه این اولین باره....

دستمو گرفتمو بدو بدو بردم تو خونه...به در خونه که رسیدم تعظیم نمایشی ای کردم به مهلا خانم سلام دادم...

-دروووووووود بر مهلا خانم بزرگ....

مهلا خانم جلو اومدو پیشونیمو بوسید و گفت: سلام به روی ماهت...

شینا دوباره هول هولی دستمو گرفتو به سمت اتاقش راه افتاد... تو راه تو همون سرعت سرمو برای شهاب که با تعجب به حرکات منو شینا نگاه میکرد تکون دادم... و با سرعت وارد اتاق شدم... در حالی که نفس نفس میزد روی تخت نشستمو گفتم: خاک تو سرت...

خنده ی کوتاهی کردو گفتم: خیلی ممنون خیلی به من لطف داری تو... خوب حالا نقشه ات چیه؟...

نفسی تازه کردم و همه چیو مو به مو براش تعریف کردم... اونم فقط سرشو تکون میداد...

حرفام که تموم شد با ناراحتی گفتم:

-باران من نمیخوام خودمو به کسی تحمیل کنم...

رفتم نشستم کنارشو گفتم: دیوونه من مطمئنم اون اصلا درستو حسابی تورو ندیده ...

سرشو زیر انداختو گفتم: نمیدونم باید چیکار کنم...

خندیدمو گفتم: همین که من میگم...

سرشو بالا گرفت و با غمی که تو چشمش معلوم بود گفتم:

بین...اگه ما اینکارارو کردیمو اون بازم منو نپسندید چی؟

در حالی که از تو ظرفی که قبلا شینا آماده کرده بود گیلان بر میداشتم گفتم: فراموشش میکنی...

با ناله گفتم: همیشه...

خیلی راحت تو چشمش زل زدمو گفتم: تو اینقدر خانمو زیبا هستی که محاله اون تورو نپسندد...اما اگه نشد

هیچ چیز تو این دنیا نشد نداره...فراموش کردن خیلی راحت...

خندیدو سرشو زیر انداخت...یه ذره باهاش گپ زدمو رفتیم تو پذیرایی تا یکم شطرنج بازی کنیم....

هرکی تک بیاره بازی کردیم و منو شهاب افتادیم به هم...

با دقت شروع کردم به جا به جا کردن مهره ها....وسط بازی بودیم که صدای شهاب در اومد:

-تو چن سالته؟

با خنده گفتم: خب عقل کل همسن خواهرتم دیگه ۱۹ سالمه...

خیلی بی مقدمه گفتم: چرا ازدواج نمیکنی؟

سرمو بالا گرفتمو زل زدم بهش داشت یه مهره ارو جابه جا میکرد...

با خنده گفتم: چون میخوام اول شینا رو شوور بدم....

با جدیت گفت: جدی صحبت میکنم...

پوزخندی زدمو گفتم: کیش...

با قیافه ی در هم ادامه داد : جواب منو بده...

و مهره اشو جا به جا کرد... نفسی کشیدمو گفتم: چون میخوام فعلا مجرد باشم... الان نیازی ندارم...

خیلی جدی گفت: حتی اگه یه خواستگار سر سخت داشته باشی...

خندیدمو گفتم: تو این بی شووری شوور کجا بود؟

با خنده گفت: جواب بده...

با لبخند کجی گفتم: کیشو مات...

و بعد در حالی که از پشت میز بلند میشدم گفتم: اونوقت باید روش فکر کنم...

چیزی نگفتو سرشو زیر انداخت... اینم وقت گیر اوورده حالا که من میخوام خواهرشو شوور بدم این به فکر شوور برای من افتاده...

سرمو به چپ و راست تکون دادمو با خنده به سمت اتاق رفتم تا کیفمو بردارم... یه ربع بعد تو ماشین نشسته بودمو با لبخند به نقشه ی شیطانیم فکر میکردم....

با خنده گفتم: پرت میدم اقا رایان....

و دستی رو خوابوندمو به سمت خونه را افتادم...

فصل بیست و چهارم:

تند تند کفشمو پوشیدمو به سمت ماشینم راه افتادم... خداروشکر امروز مامان بیدار نشد... وگرنه باید صبحونه میخوردم... با سرعت رانندگی کردم ماشینمو جلوی در دانشگاه پارک کردم... و به سمت بچه ها رفتم...

-سلام برویج...

با خنده گفتن: سلام اوستا...

دستمو دور گردن شینا انداختمو گفتم: چطوری؟

شینا که امروز از همه روزا شنگول تر بود با خنده گفت: عالی...

یه ذره سر به سر هم گذاشتیمو به سمت کلاس راه افتادیم... تو راه رادوین که کنارم راه میرفت دولا شدو در گوشم گفت: من بیصبرانه منتظرم...

با لبخندی که گوشه ی لبم داشتم گفتم: من یادمه!! نمیخواه یاد اوری کنی....

خنده ی کوتاهی کرد و گفت: اوه بله مادمازل....

و با خنده به سمت برادرانش راه افتاد... اینا اخر منو ناکام میکنن میره... اینجوی بخوان هر روز بگن که دیگه خل میشم کلا... سرمو با حرص به چپ و راست تکون دادمو به همراه بچه ها با خنده به سمت کلاس راه افتادم....

کلاس که تموم شد طبق نقشه بچه هارو قال گذاشتیمو با شینا رفتیم به سمت بوفه....

چهار برادر پشت میز چهار نفره ی سالن بزرگ استراحت نشسته بودن...

با لبخند به همراه شینا روی میز دو نفره ی کناری نشستیمو الکی خودمونو مشغول حرف زدن کردیم... با سورش یکی از فامیلامون که ترم سومی بود هماهنگ کرده بودم... همه مشغول حرف زدن بودن که سورش وارد شد و روی میز کناری چهار نفر نشست... با اومدنش لبخند مرموزی روی لبم جا خوش کرد... لبخندی بهم زد و به طرز خیلی ماهرانه موبایل رایانو از تو جیبش بیرون کشید... و با چشمکی دزدکی شمارمو گرفت گوشیم که زنگ خورد لایکی براش فرستادم اونم خیلی خونسردانه گوشيو سر جاش گذاشتو با خدافظی تلگرامی از سالن خارج شد...

شماره ی رایانو سیو کردم و با شینا زدیم بیرون..... شینا دستاشو از هم با کرد و گفت:

-وای چقدر هیجان داشت باران...

با خنده گفتم:

- هشدار برای رایان یازده....

مشتی حواله ی بازوم کرد و گفت: کوفت...

و با خنده به سمت کلاس راه افتادیم... تو راه برای خودم میخوندم... امشب چه شبیست... شب مراد میباشد... شینا نمیرد... عشقش چه شاد میباشد... شینا با خنده زد پس کله امو وارد کلاس شدیم... شاعرم شده بودما... از خوشی زیاده... خنده ی ریزی کردم و روی صندلیم نشستیم... امروز دوتا کلاس داشتیم... چرت و پرتای استاد که تموم شد بدو بدو به سمت ماشینم راه افتادم و با یه خدافظی سرسری خودمو توی ماشین انداختم... خیلی خب باید اول برم خونه... با سرعت به سمت خونه رفتمو به محض رسیدن بلند سلام کردم و خودمو روی تخت انداختم و گوشیمو در اووردم... برای شینا نوشتم:

-میخوام با اقاتون اس ام اس بازی کنم عیبی نداره که؟

یه شکلک عصبانی گذاشتو نوشت: نه فقط مواظب باش نخوریش...

شکلک خنده گذاشتمو گفتم پس مزاحم نشو...

اونم با حرصی که تو نوشته اش معلوم بود نوشت: کـــــــــوفت...

با خنده برای رایان نوشتم: سلام... ببخشید شما تو دانشگاه صنعتی شریف درس میخوانین...

به دو ثانیه نرسید که اس ام اسش اومد: بله چطور مگه؟ شما؟

نوشتم:

من خانم شایان هستم... شمارتونو با یه کتاب کمک درسی توی حیاط پیدا کردم....

نوشت: یادم نمیاد گم کرده باشم..

با لبخند گوشه ی لبم نوشتم: خیلی خب پس برای شما نیس؟

سریع نوشت: نه نه یه لحظه صبر کنید نمیدونم باید ببینتون...

یه لایک برای خودم تو اینه دادمو نوشتم : خیلی خب کجا همدیگه ارو ببینیم؟

نوشت : ساعت ۹ شب کافی شاپ کسری منتظرم...

تند تند با هیجان براش نوشتم: میبینمتون فعلا...

اونم خدافظی کردو بعد با هیجان به سمت تلفن دویدم و شماره ی خونه ی شینا اینا رو گرفتم: شینا انگار که

گوش به زنگ بود سریع تلفنو برداشتو گفت:

چی شد؟

با خنده گفتم : ok شد...

با جیغ جیغ گفتم: ایـــــــــول...

در حالی که گوشیه دورتر از گوشم گرفته بودم تا پرده ی گوش نازنینم پاره نشه گفتم: ساعت ۹ شب منتظر باش

میام دنبالت..

نفس نفس زنان از هیجانی که بهش وارد شده بود گفتم: خیلی خب کاری نداری؟

اروم تر گفتم : نه فقط خوشگل کنیـــــــــا دیگه سفارش نکنم اون هنزفریه که میکرفون هم داره ارو هم بیار

با جیغ گفتم:

خیـــــــــلی خب... تو چرا مث این مامان بزرگا شدی؟ بای بای...

در حالی که از هیجانش میخندیدم گفتم: خدافظ...

و گوشی رو قطع کردم...

دستم گذاشته بودم رو بوقو بر نمیداشتم... فک کنم همسایه هاشون حسابی از خجالت عمه ام دراومدن... با جیغ جیغ دوید بیرونو گفت: چه خبرته؟

نگاهی بهش کردم... مخم سوت کشید... ینی رایان، خره اینو قبول نکنه... با ناز و ادا سمت ماشین اومد و یه نگاه بهم کرد و یه چرخ زد و گفت: خوبم؟ تموم نشم؟

خندیدمو گفتم: خدا بهش رحم کنه...

و با لبخند نشست تو ماشین زوم کرده بودم روشو انالیزش میکردم...

چشمای سبز روشن که با مدادی که دورش کشیده بود چقدر بهتر تو دید بود... بینی قلمی که من همیشه حسرتشو میخوردم... من دماغم گنده نیس اتفاقا خیلی هم به صورتم میاد... ولی قبول کنید بینی قلمی قشنگ تره... لبخندی زدمو به انالیز کزدنش ادامه دادم... لبای قلوه ای صورتی که با رژ کالباسی که زده بود خوردنی شده بود... اوه اوه چقدر هیزم من... و پوست صافو سفید... پسر بودم میگرفتمش... خنده ی کوتاهی کردم و دنده ارو جا زدم... که صداش در اومد:

-من هستم؟

با لبخند گفتم:

-خل شدی؟؟ معلومه که هستی....

نفسشو با صدا بیرون داد و گفت:

-آخه فک کردم همه امو خوردی....

خنده ی کوتاهی کردم با دستم کوبیدم پس کله اش....

با سرعت رسیدیم جلوی در کافی شاپ... سفارشات لازمو کردم و فرستادمش تو... و برای امتحان گفتم:

-شینا صدامو میشنوی؟

صداش از تو هنزفری اومد که گفت:

-صد بار امتحان کردی... الان مردم میگن خله داره با خودش حرف میزنه!!...

با خنده گفتم: خیلی خب... یه دور سر تو بچرخون ببین اونجاس؟

بعد از چند ثانیه صدای او مد....

-اره اینجاس...

تند تند گفتم: تو مثلا اونو نمیشناسی برو بشین سر به میز دیگه...

با ناله گفت: چرا؟

با تحکم گفتم: همین که گفتم....

پوفی که کشید از پشت گوشی به گوشم خورد و بعد خیلی اروم رفتمو پشت شیشه ی کافی شاپ ایستادم....و گفتم:

گوشیتو بگیر دستت اس بده: من تو کافی شاپم شما کجایی؟

اروم گفت: باشه...

رایان:

صدای اس ام اس گوشیم بلند شد سریع از روی میز برش داشتمو بازش کردم....

-من تو کافی شاپم شما کجایی؟

سریع سرمو چرخوندمو براش نوشتم: منم تو کافی شاپم شما چی پوشیدین؟

یه دقیقه بعد صدای اس ام اس گوشیم او مد....

-یه مانتوی کاراملی با شلوار قهوه ای سوخته... شما چی پوشیدین؟

در حالی که سرمو میچرخوندم تا پیدااش کنم براش نوشتم:

یه پیرهن چهارخونه ی ابی با شلوار جین مشکی...

داشتم سرمو تو دور و اطراف میچرخوندم که نگام تو چشمای یه دختر زیبا قفل شد....و زیر لب زمزمه کردم:

فتبارک الله احس الخالقین....و نگاهی به لباسش انداختم...فک کنم همین بود....داشتم انالیزش میکردم که صدای

اس ام اس گوشیم او مد: پیداتون کردم وای آقای تهرانی ببخشید به جا نیاوردم...

یه نگاه دیگه بهش انداختمو نوشتم: شما خانم شینا شایانین؟

یه ثانیه نگذشت که نوشت: بله ببخشید مزاحمتون شدم الان کتابو میزارم میرم که وقتتونوهم نگرفته باشم....

نگاهی بهش انداختم...نمیدونم چرا ولی دوس داشتم بیشتر پیشم باشه...تند تند نوشتم: الان میام سر میزتون...

و از جا بلند شدم که صدای اس ام اس او مد:

-نه من مزاحم نمیشم ببخشید...

و کتابی رو روی میز گذاشتو از جاش بلند شد و خواست بره که سرعت قدم هامو بیشتر کردم و رسیدم کنار میزش پشتش بهم بود و داشتم میرفت که صداش کردم: شینا خانم....

چند لحظه ایستاد و بعد برگشتو گفت: سلام ببخشید من میرم دیگه....

و سرشو زیر انداختو خواست برگرده که ناخداگاه گفتم: نه بمونین....

بعد سرمو زیر انداختمو داشتم زیر نگاه های متعجبش ذوب میشدم که گفتم: خواهش میکنم بشینین...

نشست پشت میزو گفت: ببخشید من عجله دارم کاری دارین؟

نشستم رو به روشو با تته پته گفتم: من اصلا تو دانشگاه متوجه شما نشده بودم....

لبخندی زدو گفت: عیبی نداره...

این دختر برام با باران فرق داشتوقتی بارانو میدیدم خیلی طبیعی بودم...اما الان ...دستام یخ کرده و قطره های عرق سرد نشسته رو پیشونیم....

گاهی نگاهش میکردمو سرمو مینداختم زیر ...اما همش میخواستم بهش خیره شم...این چه جاذبه ای تو وجودش داشت که برای من از باران هم بیشتر بود؟؟؟...دستم فرو کردم تو موهام که گارسون اومد...

روبه شینا گفت: چی میل دارین؟

دستم از جلوی چشمم برداشتمو به گارسونه خیره شدم که داشت با چشمش میخوردشو لبخند ژکوند تحویلش میداد....با حرص دندونامو روی هم فشار دادمو گفتم: من قهوه میخوام...

رو به من گفت: بلهو خانم؟

خانمشو همچین با غیظ گفت که دست خودم بود جفت پا میپریدم تو حلقش مرتیکه هیز...

صدامو بردم بالا و گفتم: ایشونم قهوه میخورن....بهت یاد ندادن با چشمت مشتری هارو نخوری؟

با پرویی تو چشمم زل زدو گفت: اولاً حرف دهننتو بفهم دوما تو چیکارشی؟؟؟...

در حالی که رگ گردنم از شدت عصبانیت متورم شده بود بلند شدمو داد زدم: همه کارشم....حرفیه؟

پسره یه نگاه به هیکلم کرد و گفت: نه قربان ...الان سفارشاتونو میارم...

درحالی که صندلی رو عقب میکشیدم گفتم: لازم نیس ما داریم میریم...

و نا خواسته دستشو گرفتمو کشیدمش بیرون...

اون که در تمام مدت ساکت بود با صدای ارومی گفت: آقای تهرانی....
پلکامو با حرص روی هم فشار دادمو گفتم: میشه با هم حرف بزنینم...
در حالی که با چشمای گشاد شده نگام میکرد گفت: ما هم داشتیم همین کارو میکردیم آقای تهرانی...
با صدای بلند گفتم: من رایانم....دیگه به من نگو آقای تهرانی...
سرشو زیر انداخت که ارومتر گفتم: میشه بریم تو ماشین من با هم حرف بزنینم...
در حالی که با گوشه های شالش ور میرفت گفت: ببخشید من کتابتونو تحویل دادم...الانم با اجازه اتون مرخص بشم؟
شقیقه هامو مالیدمو گفتم: من باید باهاتون حرف بزنام...
خیلی اروم گفت: بفرمایین میشنوم...
پوفی کردم و گفتم: اینجا نمیشه همیشه تو ماشینم صحبت کنیم...
سرشو زیر انداخت چیزی نگفت....وای من چقدر این دختر و دوست داشتم...وقتی خجالت میکشید خیلی خوشگل میشد...دست خودم بود میدزدیدمش....
یه قدم برداشتم و گفتم: ماشینم اونجاس...
و با دست اونطرف خیابونو رو نشون دادم...سری تکون دادو به سمت ماشینم را افتاد...درو باز کردم.....خواست عقب بشینه که گفتم: لطفا جلو بشینین...
با حرص در عقبو به هم کوبیدو اومد نشست جلو...وقتی حرص میخوردم خوشگل میشد.....لبخند کجی زدمو گفتم: ببینید نمیدونم چجوری بگم....
سرشو زیر انداخت و گفت: راحت باشید...
اب دهنمو با سرو صدا قورت دادمو گفتم: شما ازدواج کردین؟؟؟...
بلافاصله سرشو گرفت بالا و با تعجب بهم خیره شد...
نگامو دوختم به خیابونو چیزی نگفتم که صداس در اومد: نه...
انگار یه امیدی تو دلم روشن شد...خندیدمو نگاش کردم و گفتم: پس من همین الان از شما خواستگاری کنم قبول میکنین؟
با چشمای گرد شده گفت: شما؟

بادی به غبغب انداختمو گفتم: بله من...مگه چشه؟

زیر لب یه چیزی گفت که من نشنیدم....و بعد سرشو زیر انداختو خواست خارج شه که گفتم: باید تا کی منتظر بمونم؟

از در خارج شدو گفت: اخه خیلی یهویی شد...من خیلی هول شدم خب...

لبخندی زدمو گفتم: من اول میخوام نظر خودتونو بدونم بعد با خانواده بیایم منزلتون...

با ناراحتی بهم نگاه کردو گفت: اخه شما اصلا منو نمیشناسین که...

براش یه اس دادم که گوشیش صدا کرد...و به گوشیش نگاه انداخت...لبخندی زدمو گفتم: با هم آشنا میشیم....

سرشو زیر انداخت که گفتم: بیاین بالا برسونمتون....

به یه ۲۰۶ ابی رنگ اشاره کردو گفت: نه ممنون ماشین هس...

و زیر لبی خدافظی کردو خواست بره که گفتم: من تا حالا عاشق نشدم...ولی الان میتونم یه اعتراف بکنم....

نگاه پر از علامت سوالشو بهم دوختو که در حالی که دنده ارو جا میزدم گفتم نه ینی داد زد: دوست دارم شینا....

و گازشو گرفتم با سرعت از اونجا دور شدم و توی اینه به قیافه ی متعجبش خندیدم....

باران:

با اهم اوهم از زیر صندلی بیرون اومدم....از موقعی که رایان دستشو گرفته بود دوبیده بود بیرون اینجا قایم شده بودم....ای خدا چقدر کمرم درد میکنه...

تا اومدم بیرون در ماشین باز شد و نشست تو ماشین...اما هیچی نمیگفت....هر چی نگاه کردم هیچی نگفت....انگار سخته کرده بودم بچم...خندیدمو لبمو با زبونم تر کردم گفتم: چی شد؟

نگاهی بهم انداختو گفت: ازم خواستگاری کرد...

با چشمای گرد شده و فک منقبض نگاهش کردم گفتم: اونوقت تو ناراحتی؟

سرشو زیر انداختو گفت: الان تو شوکم....

با خنده دنده ارو جا زدمو گفتم: بیا بیرون بابا!! باید بهم سور بدی....

خندیدو انگار تازه زبونش باز شده باشه شروع کرد تعریف کردنو تا خود بستنی فروشی ور زد....

فصل بیست و پنجم:

با حرص به سمتش برگشتمو گفتم: این چی کاری بود کردی؟

لبخند کجی زدو سرشو به چپ و راست تکون دادو گفت: حالا که دوتا جوون میخوان با هم ازدواج کنن شما سنگ میندازی؟

خنده ی ریزی کردم که صداش دراومد: چرا میخندی؟

بین خنده هام گفتم: اخه مث این بابا بزرگا حرف میزنی...

و دوباره خندیدم....

دزدکی چشمکی زدو به سمت برادرانش رفت....

نگاهی به رایانو شینا انداختمو رو به اسمون گفتم: رایان پر....نوکرتم خدا

و خندیدمو با خنده به سمت حیاط راه افتادم....

رادمهر :

نشسته بودمو به اتفاقای امروز فکر میکردم....از موقعی که فهمیدم این رایان از این دختره خواستگاری کرده نمیدونم چرا خونم به جوش اومد....ولی بعش که فهمیدم جدی نبوده و رایانم به خاطر شینا صبح باهاش حرف زد و اونم باروی باز پذیرفت....و رایان خواستگاریشو پس گرفت.... یکمی اروم تر شدم....ولی من مطمئنم این اتفاقی که بین رایانو شینا افتاده کار همین ور پریده اس...از این فکر لبخندی زدمو بعد از گپ زدن شینا و رایان به سمت حیاط راه افتادم...بعد از ظهر باید برم مغازه...یه هفته ای میشه نرفتم....فک کنم شاگردم محمود پوست از کله ام بکنه....من و محمود خیلی باهم راحتیم با این که شاگردمه مثل یه شریک باهاش حرف میزنم و اونم سر به سرم میزاره....مطمئنم برم مغازه اخراجم میکنه بسکی پروئه....تازه چند باری هم تحدیدم کرده که اگه کار نکنی اخراجت میکنم....منم میخندمو دسمتو به حالت تسلیم بالا میگیرمو میگم: ببخشید اوستا ما تسلیم دیگه کار میکنم...

اونم هر دفعه فیگور میگیره و با سیبیل های نامرئیش تو هوا ور میره....

خندیدمو رو چمنا نشستم....هر موقع رادوین میاد مغازه با هم کل کل میکنن....دو تا دلکک باید با هم کل

بندازن...لبخندم پررنگ تر شد و زیر لب گفتم: از دست این پسر...

رامین رفت چهار تا بستنی بگیره و ما سه تا هم رو چنا دراز کشیدیمو به اسمون خیره شدیم....فک کنم تا چند

دقیقه پیش سر اینکه ی بره بوفه دعوا بوده....ولی من که حواسم نبود....داشتم به ابرا نیگا میکردم که صدای

رادوین در اومد:

-داش رادمهربیا ستاره هارو بشماریم....

با تعجب نگاهش کردم که کنار من دراز کشیده بود و با چشمای گرد شده گفتم: تو تو اسمون ستاره میبینی؟

پوفی کرد و گفت: نه

با نگاهی پر از علامت سوال ادامه دادم: خب؟

سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت: تو یه ذره احساس محساس نداری منو باش خواستم فاز احساسی بگیرم...

من که تازه دوهزاریم افتاده بود زدم پس کله اشو گفتم: خاک تو سرت...

و سه تایی خندیدیم.....

باران:

ده روز از اون ماجرا گذشته بود و من هیچ غلطی نکرده بودم.....دیروز رایان با برادرش رفتن خواستگاری شینا.....ینی اگه منم یه دوست خوب مٹ خودم داشتم که اینهمه بدبختی نداشتم.....بی حرف رو تخت دراز کشیده بودمو به سقف خیره شده بودم....دیروز از تو اتاق خواب شاهد کل ماجرا بودم....قرار شد شینا هفته ی دیگه جواب بده....دختره ی پررو ده روزه با پسره دوسته اخر سرم میگه هفته ی دیگه جواب میدم....کلی بهش فحش دادم که گفت: ادم نباید خودشو مشتاق نشون بده.....همینجور که روی تخت خوابیده بودم ادا شو در میاوردمو میخندیدم...سیمکارا تامونم که جابه جا کردیم روزی صد بار باید گوشیمو بردارم بگم اشتباه گرفتید این خط واگذار شده....والا نمیدونم این خطه یا۱۱۸ ای بابا دوباره زنگ خورد....از روی تخت سر خوردمو گوشیمو از روی میز عسلی کنار تختم برداشتم:

-بله

-سلام ببخشید شینا خانم شمابین؟

دست خودم بودا کله امو میکوبیدم تو دیوار از دست اینا.....با عصبانیت از لای دندونام غریدم:

-نه خیر جناب اشتباه گرفتیداین خط واگذار شده...

کمی مکث کرد و گفت:

-خیلی خب خانم چقدر عصبی....

در حالی که از شدت عصبانیت صدام رفته بود بالا گفتم:

-شما ها اعصاب میذارین برای ادم....

خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-نه انگار تو بهتری..... تو دانشگاه شینا درس میخونی...؟

وای خدا اللهم اشفع کل مریض..... پوفی کردم با صدای ارومتر گفتم:

-اولا حرف دهننتو بفهم شینا نه شینا خانم....دوما به شما هیچ ربطی نداره....حالا قطع میکنی یا قطع کنم...

انگار یه چیز مهمی رو کشف کرده باشه با شادی گفت:

-از حاضر جوابیت شناختم خانوم راد.....بهرامی هستم همکلاسیتون....

یکم به مخم فشار اووردم....اهان بهرامی دانیال بهرامی....پسری با چشم و ابروی مشکی و موهای پرپشت خرمایی

و پوست گندمی...هیكل ورزشکاری ای هم داشت...در کل با نمک بود....ولی یه مشکل داشت...زیادی به پرو پای

دختر میپچید...

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

-خب

با صدایی که توش رگه های خنده موج میزد گفت:

-میگم میخواین بیشتر باهم اشناشیم...؟

با ناله گفتم:

-خدایا ما با کیا شدیم هفتاد میلیون...

با شیطنت گفت:

-حرص نخور خوشگله...

با حرص در حالی که گوشیهو قطع میکردم گفتم:

-برو بابا

و گوشیهو پرت کردم رو تخت....این شینا هم با این مزاحم تلفنی هاش...من نمیدونم این از کجا شماره ی شینا رو

پیدا کرده...داشتم تو دلم از خجالت عمه های قربتی شینا در میومدم که دوباره زنگ خورد....دندونامو روی هم

فشار دادم و بی توجه به شماره گوشیهو برداشتمو گفتم:

-اگه یه بار دیگه زنگ بزنی شمارتو میدم به پلیس....

صدای نفس های پی در پی از پشت گوشی اعصابمو خورد کرده بود....

-قدیما زنگ میزدن دوکلمه پشت گوشی حرف میزدن که ادم بفهمه اسکل نشدهمگه ایفون تصویری که تو زنگ بزنی نفس بکشی منم نگات کنم...؟

صدای خنده ی ریزی از پشت گوشی بلند شد و بعد صداش خطچه انداخت رو قلبم:

-سلام مادمازل رادمهر هستم...

با تته پته گفتم:

-ای وای ببخشید...پیش پای تو یه نفر زنگ زده بود مزاحم شده بود فکر کردم تویی...

خندید وگفت:

-الان میخواستم بگم شمارشو بده حالشو جا بیارمولی انگارتو رو با شیش متر زبون نباید دست کم گرفت...

بیشعور نفهم بی نزاکت...بحثو عوض کردم و گفتم:

میشه بیرسم تو این شماره ی جدیدمو از کجا اووردی؟....

با صدایی که هنوز توش رگه های خنده موج میزد گفت:

-تخم مرغ شانسی....

خندیدمو گفتم:

-اوا !! جدیده؟؟؟ماقبلا ها از تو تخم مرغ شانسی جایزه در میووردیم الان شماره در میاد...

یکم مکث کردو ادامه داد:

- از پس تو که همیشه بر اومدولی اونکه داده گفته نگم اسمشو...

اهان دوهزاریم افتاد...الان اگه بیتا بود میگفت برش دار...

خندیدمو گفتم:

-شینای دهن لق....

با تته پته گفت: از کجا فهمیدی؟

در حالی که پوزخندی گوشه ی لبم جا گرفته بود گفتم:

-چون بیشعور تر از این ادم کسی نیس...

خنده ی بلندی کرد و گفت:

تو خودت فهمیدی... من که نگفتم... نگین من گفتم...ا

با لحن شیطونی گفتم:

-نکنه ازش میترسی؟

با اهم اوهوم صداشو صاف کردو گفت:

-از خودش نه از بادیگاردش....

با ترس ساختگی گفتم:

-اوه اوه منم از اون میترسم حق داری...

نفس عمیقی کشید و گفت:

-واسه همین به قول معروف پرش دادین؟

جا خوردم بنی چی؟؟؟ شینا گفت هیچی به اینا نگفته...ای بابا

در حالی که با دستم شقیقه هامو میمالیدم گفتم:

-من نمیفهمم...

پوزخند صدا داری زد و گفت:

- باران هر کی ندونه من میدونم که اشنایی شینا با رایان کار تو بود....

با ترس گفتم:

-داری یه دستی میزنی؟

خندیدو گفت:

-نه.....فقط زنگ زدم بگم کارت درسته...

با ناله گفتم:

-من اگه بفهمم کی به تو گفته....

- گفتم که خودم فهمیدم کار تو بوده

اب دهنمو قورت دادمو گفتم:

-خیلی خب کاری نداری....

-نه کوچولو

با حرص گفتم:

-پس خدا حافظ حضرت نوح...

قهقهه ی بلندی زدو گفت:

-خدافظ....

بیخیال...فهمیده باشه...تازه به نظرم خوبه که فهمیده...یه جاهایی میتونم ازش کمک بخوام پوفی کردم دستمو
توی موهای پریشتم فرو کردم...خب حالا رامینو به کی بندازم...ای بابا...سرمو رو به اسمون بلند کردم گفتم: خدایا
خودت درستش کن....

رامین:

در حالی که بند شلوارمو محکم میکردم گفتم: پایه ای بریم استخر؟

رادوین گفت:

واقعا ما الکی خوشیم...دوتا داداشمون دارن تو مغازه جون میکنن اونوقت اقا میگه پایه ای بریم استخر....

و شروع کرد به ادا در اووردن...دست از بند شلوارم کشیدمو بالشتک روی مبلو پرت کردم سمتش...صاف خورد
تو کله اش و با غرغر مشغول ماساژ گردنش شد...در حالی که به اتاق میرفتم تاساکمو ببندم با لحن شیطونی گفتم:
خیلی خب...من با دوستام میرم...تو بشین در خانه تا بپوسی...شایدم خواستگار اومد برات از دستت راحت
شدیم...

با مظلومیت گفت: میگم...راست میگیا خیلی وقته استخر نرفتم...

با خنده سرمو به طرفین تکون دادمو گفتم: نه دیگه تو بشین تو خونه بلکه بتونی قدر دان زحمات برادران زحمت
کشان باشی...

داشتم همینجوری سخنرانی میکردم که یه چیزی خورد تو سرم...نگامو دوختم به بالشتکی که حالا روی زمین
افتاده بود که رادوین بلند شد و به سمت اتاق رفت...

با حرص دنبالش دویدم که پا به فرار گذاشت....

-مگه دستم بهت نرسه...

در حالی که دورتا دور خونه ارو میدوید داد زد:

-منو تو نمیتونیم واسه یه روز آتش بس کنیم؟؟؟

وایسادمو گفتم: چرا که نه؟

برگشت به سمتمو گفت: جدی میگی؟

دویدم طرفشو قبل از اینکه فرار کنه نشستم رو سینه اش...

با غرغر ادای دخترا رو در اوورد و گفت:

-تف به ذاتت دورغگو....

سرمو به چپ و راست تکون دادمو گفتم:

-یه مشت میزنم میرم قبوله؟

پوفی کرد و گفت:

-مگه من کیسه بکسم که هر موقع حوصله اتون سر میره یه مشت میزنین میرین...

لبخند پهنی زدمو گفتم: برای ما اره.....

در حالی که سعی میکرد فرار کنه دوتا مشت محکم کوبیدم به بازوشو گفتم: اینم دوبله اش واسه اینکه پررویی...

بلند شدمو به سمت اتاق راه افتادم...اونم که با اه و ناله رو زمین افتاده بودو مٹ پیرزنا نفرین میکرد....

رایان:

این مدت خیلی بدبختی برام پیش اومده بود...پشت چراغ قرمز ایستاده بودم دستمو توی موهام فرو کرده بودم...به جرات میتونم بگم شینا برام یه نوع مسکنه...اگه نبود مطمئنم مرده بودم تا حالا...چراغ سبز شد و با سرعت به سمت بنگاه ماشین راه افتادم...امروز باید مزدا ۳ ارو میفروختمو یه ماشین قیمت پایین تر میخریدم...

فصل بیست و ششم:

توی بنگاه وایساده بودم که شاهین به سمتم اومد....

-خب داش رایان ما در خدمتیم...

پوفی کردم و گفتم:

-ببین شاهین میخوام اینو بفروشم....

و با دستم به مزدا ۳ ای که بیرون پارک شده بود اشاره کردم...

شاهین سری تکون داد و گفت: باید یه نگاهی بهش بندازم...

و دوتایی به سمت ماشین راه افتادیم...شاهین تموم ماشینو دید زد کارت ماشینو هم دید و گفت:ببین حجم موتورش که ۱۹۹۹ تعداد سیلندر هاشم که ۴ تاس سیستم حرکتیش کجاس؟
گفتم: موتور جلو...دیفرانسیل جلو...

سری تکون داو ادامه داد:دویست ده تام که میره....خط خوردگی...رنگ شدگی چیزی نداره؟
با اطمینان گفتم: نه داداش میخوای میتونی ببینی....
ابرویی بالا دادو گفت: ما به شما اطمینان داریم...!

خندیدمو سرمو به طرفین تکون دادم که ادامه داد: مزدا ۳ تیپ ۴ الان ۱۲۴ میلیونه....با مشخصات ماشین تو که خیلی تمیزه ۱۱۰ ازت میخرم....
کمی فکر کردم و گفتم: ایرادی نیست....

رفت تو ومنم دنبالش راه افتادم سریع صد و ده تومن کارت به کارت کردو برام موجودی گرفتم و گفتم: داداش الان ۱۱۰،۲۰۰،۰۰۰ هزار تومن تو حسابته خب چی بهت بدم...

لبخندی زدم و گفتم:یه ماشین سی چهل تومنی...

سری تکون دادو گفت: یه پرشیا صفر داریم...

و به سمتی راه افتاد و گفت: باید ببینیش...

منم دنبالش رفتم....به یه پرشیای سفید رنگ رسیدم که صداس دوباره بلند شد:حجم موتورش که ۱۷۶۱ تعداد سیلندر هاشم که ۴ تاس سیستم حرکتیشم مٹ ماشین خوته حد اکثر سرعتشم که ۱۹۰ تاس...

پریدم وسط حرفشو گفتم: اینارو ول کن داداش قیمتش چنده؟

نگاهی به کاغذ تو دستش کرد و گفت: ما میدیم ۳۵،۸۰۰،۰۰۰

تومن اما چون شمایی.....

یه ذره فک کرد و گفت:۳۵،۰۰۰،۰۰۰ بده...

دستی سرشونه اش زدم و گفتم: خیلی اقایی...

لبخندی زد که روی گونه هاش چال افتاد و گفت: خیلی خب بریم....

ماشینو که خریدم سوارش شدمو به سمت خونه راه افتادم...

باید یه زنگی هم به شینا میزدم خبر میدادم.... ولی قبلش باید از شر طنز راحت شم..... مسیرمو به سمت مغازه تغییر دادمو بهش زنگ زدم که بیاد پولشو بندازم جلوش....

وقتی رسیدم مغازه وایساده بود و لبخند ژکوند تحویلیم میداد... بی توجه بهش زیر لبی به رضا سلام کردم و پنجاه میلیون پول نقدی که از عابر بانک گرفته بودمو دادم بهش و گفتم: به سلامت....

ولی وایسادو نگام کرد.... اومدمن یه چیز بارش کنم که موبایلم زنگ خورد.... به صفحه ی موبایل نگاهی انداختمو با دیدن اسم شینا لبخندی روی لبم جا خوش کرد و گوشیه برداشتم...

-سلام عرض شد مادمازل.....

خندیدو گفت:

-سلام ستاره ی سهیل....

-خوبی؟

-ممنون...

کمی مکث کردو گفت: الان کجایی؟

-مغازه

با تته پته گفت: فضولی نباشه فروختیش؟

سریع گفتم: این چه حرفیه؟ آره فروختمش....

با هیجان گفت: چی خریدی؟

خواستم یکم سر به سرش بذارم برای همینم گفتم: آلوچه

انگار ماتش برد ولی بعد سریع گفت: هیچ چی نخردی؟

با ناراحتی ساختگی گفتم: نه!!!

یه کم سکوت کردو بعد گفت: عیب نداره.... بیخیال.... ماشین میخوای چیکار... اصلا من موتور میخوام....

خندیدمو گفتم: قربونت برم که اینقدر قانعی.... نه یه پرشیا خریدم....

با حرص گفت:

-پس سرکاری بود ؟؟؟؟ مگه دستم بهت نرسه....

قهقهه ای زدمو بی توجه به نگاه های پر خشم طنز گفتم:

-اوه اوه چه عصبانی....

با عصبانیت گفت:

همینه که هس....حالا برای تنبیهت شب باید بیای دنبالم بابت ماشینت بهم سور بدی....

با شیطنت گفتم: تاباشه از این تنبیه ها!!!!....

خندیدو گفت: کار نداری؟

-نه گلم مواظب خودت باش....

-تو ام فعلا....

-خدافظ

گوشیو قطع کردم و با نگاه به قیافه اش یه نفس عمیق کشیدم که صداش در اومد: کیه این دختر خوشبخت؟؟؟

با عصبانیت گفتم: به تو هیچ ربطی نداره هـــــرّی....

پوزخندی زد و از در بیرون رفت....

باران:

ای خداچه غلطی بکنم با رامین.....پوفی کردم و رو به پهلو خوابیدم....از صبح دارم فک میکنم هیچی یادم
نمیاد....غذای درست و حسابی هم نمیشه خورد....فکرم مشغوله عجیب....خدا کنه بخیر بگذره....اروم پلکامو روی
هم گذاشتمو خوابم برد....

در حالی که وسط اتاق لی لی میکردم جورابمو پوشیدمو سریع کیفمو برداشتممو از خونه زدم بیرون.....به لقمه ای
که تو دستم بود نگاه کردم و یه گاز گنده ازش زدم....نشستم تو ماشینو ریموتوبا عجله زدم....اما تا خواستم خارج
شم دیدم ماشین حرکت نمیکنه....!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!اه گندت بنزن....پیاده شدمو نگاهی به چراخا کردم....وا چراخا که سالم
بود پس چش بود؟؟؟؟؟؟ سرمو کردم تو ماشینو متوجه چراغ بنزین روشن شدم....چند وقت پیش قرار بود بنزین
بنزنم ولی یادم رفت....با حرص درو به هم کوبیدمو رفتم تو که صدای جیغ مامان یک متر از جا پروندم:

-تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟؟؟؟ دیرت شد....

با عصبانیت گفتم:

-بنزین نداره....

مامان سریع گفت: بیتا بدو برو خواهر تو برسون....

دستمو به کمرم زدمو گفتم :

-لازم نکرده خودم رانندگی بلدم سویچ لطفا....

و دستمو به سمت بیتا که حالا جلوم وایساده بود دراز کردم که دستمو پس زد و گفت:

-من عاشق این ماشینم.....چیزیش بشه خفه ات میکنم...برو بشین اومدم...

با دادو بیداد گفتم:

-ینی چی من ازت بزرگترم....پس رانندگیم از تو بهتره رد کن بیاد....

ابرویی بالا انداختو گفت: خوابشو ببینیمیرم اماده شم....

پوفی کردم توی فکر رفتم.....اگه این بچه های بی جنبه منو ببینن که خواهر کوچیک ترم سرویسم شده تا دوسال

سورژه ی دانشگاهم.....حالا اینا رو ول کن خدا کنه این چهار تا داداش منو نبینن که ابروریزی ای میشه که

نگو.....خدایا یه کمکی بده دیگه.....بیتا از اتاقش بیرون اومد و بدو بدو به سمت پارکینگ راه افتاد.....پامو با حرص

روی زمین کوبیدم و با خدافظی زیر لبی ای خارج شدم...نشست پشت فرمونو ریموتو زد و به سمت دانشگاه راه

افتادیم.....کتابمو در اووردمو مشغول خوندن شدم.....امروز با صانعی کلاس داشتیم باید پیش مطالعه میکردم

محض خود شیرینی.....به جلوی در دانشگاه که رسیدیم تشکر کردم گونه اشو بوسیدمو بدو بدو راه افتادم.....تا

نیمه های حیاطو اومده بودم که محکم با دست کوبیدم تو پیشونیمو تغییر مسیر دادم.....ای داد بیداد خدا کنه بیتا

نرفته باشهکتابم جا موند.....یا خدا....بدو بدو به بیرون دویدماثری از بیتا نبود.....تند تند دویدم سر کوچه

و با دیدن صحنه ی روبه روم سر جام بیحرکت وایسادم....

-خسارت منو بده هر جا خواستی برو....

-خانم تا حالا کسی به شما گفته خیلی پررو تشریف دارین؟

-نه یادم نمیاد شما چی؟

چراغ ماشین بیتا شکسته بود و گوشه ی ماشین رامین فرورفته بود.....هر چهار برادر پیاده شده بودند و با تعجب

به بیتا که طبق معمول قشقرقی به پا کرده بود که نگو و نپرس نگاه میکردن....

رامین دندوناشو روی هم فشار دادو با حرص گفت: بکش کنار....

بیتا دست به سینا ایستادو با پرویی زل زد به رامین....

-عمر!....

رادوین لبخندی زد و گفت: استاد صانعی کله امونو میکنه....

و سرشو به چپ و راست تکون داد که بیتا با طعنه گفت:

-به من چه... خسارت بدید برین.....!

رایان عینک دودیشو از چشمش در اوورد و گفت:

-عه عه عه عجب رویی داره این بشر..... زده ماشین داداش مارو ناکار کرده اونوقت میگه خسارت بدین!!!....

بیتا سوییچو تو دستش چرخوند و گفت:

-خیلی خب زنگ میزنم افسر بیاد....

دیدم اوضاع خیطه ... الان این یه جو آبرویی هم که دارمو این دختر به باد میده..... بدو بدو به سمتشون

دویدم.... زیر لبی به چهار برادر سلام کردم و رو به بیتا گفتم: باز چه گندی زدی؟

بیتا با انگشت بهشون اشاره کرد و با حرص گفت: تو هم طرف اینایی؟

رامین به بیتا اشاره کرد و گفت: باران خانوم شما با ایشون نسبتی دارین؟

نگاهی به چهره ی های متعجبشون انداختمو گفتم: بله خواهرم هستند....

رادوین پوزخندی زد و گفت: میگم چقدر پروئه.....

بیتا پشت چشمی نازک کرد و گفت: باران بهش بگو حرف دهنشو بفهمه....

دستامو به کمرم زدم و رو به برادرا گفتم: یکی توضیح بده اینجا چه خبره....

رادمهر صداشو با تک سرفه ای صاف کرد و گفت: ما داشتیم مسیر خودمونو میرفتیم که ماشین ایشون جلوی

راهمون سبز شد.... بعد به بیتا اشاره کرد و پوزخندی گوشه ی لبش جا گرفت.... بیتا به علامت تعجب دستشو

جلوی دهنش گرفت و گفت: عه عه عه چرا دروغ میگی شما داشتین خلاف میومدین....

رادوین خنده ی کوتاهی کرد و گفت: من یه پیشنهاد بدم...

بیتا با لحن مسخره ای گفت: بفرما....

رادوین شکلکی در اوورد و گفت: من و باران خانومو رایان و رادمهر میریم شما بمونید و صاحب ماشین....

بعد به رامین اشاره کرد..... رامین چشم غره ای بهش رفت و گفت: محبت و پشتیبانی برادرانه اتون منو کشته....

رادوین در حالی که کیفشو رو دوشش مینداخت گفت: قابلی نداشت....

رامین به سمتش برگشت و تا خواست چیزی بگه رایان با خشم گفت: خفه شید....

هر دو برادر ساکت شدند و به سمت ما برگشتند... او او چه جذبه ای... این شینا رو نکشه خدا رحم کرده....
 وایسادیم... افسر اومدو گفت باید بررسی کنه ببینه تقصیر کیه... بعد یه ربع..... با جذبه عینکشو رو بینیش جا به
 جا کرد و گفت: مشکل از شماست آقایون..... خلاف میومدید....
 رادوین قیافه ی حق به جانب به خودش گرفتو گفت: جناب از قدیم گفتن همه جای ایران سرای من است.... خلاف
 و درستش فرقی نداره...

افسره چپی چپی براش اومدو گفت: باید خسارت ایشونو بپردازید....
 بعد مدارکو تحویل دادو گفت: باید بریم کلانتری یا همینجا حلش میکنید؟
 رامین دست تو جیبش کرد رو به بیتا گفت: چقدر تقدیم کنتم سرکار خانم؟
 افسره سریع گفت: قیمت چراغ جلوی پراید سی هزار تومنه....
 رامین نگاهی به افسره کردو سی هزار تومن داد دست بیتا...

بیتا خیلی بی تعارف پولو گرفت و افسره سوار موتورش شد و رفت.... پوفی کردم.....عجب روزی کلاس صانعی
 کلا رفت.... جلسه بعد پوستمون کنده اس... رو به بیتا گفتم: من امروز دوتا کلاس دارم.... هردوشم با
 صانعیه.... یکیش که به لطف تو و این آقایون رفت.... دومیشو برم باید تا اخر کلاس تو حیاط بشینم.... بشین بریم
 خونمون...
 بیتا بی حرفت سوار ماشینش شد و من هم نشستیم... خواستیم حرکت کنیم که رامین جلو اومد و با دستش اروم به
 شیشه کوبید....

شیشه ارو دادم پایینو گفتم: بفرمایید....
 نگاهی به بیتا کردو گفت: خواستیم لطف کنیم یه بستنی مهمونتون کنیم....
 بیتا در حالی که از سمت خودش شیشه ارو میداد بالا گفت: لازم نکرده....
 رامین درو باز کردو گفت: باران خانوم نه بیارید ناراحت میشما....
 لبخندی زدمو گفتم: خیلی ممنون ماباید بریم خونه....
 اخم مصنوعی ای کردو گفت: خواهش کردم....
 نفس عمیقی کشیدم که بیتا گفت: کجا باید بیایم...؟
 رامین لبخند پهنی زد و گفت : همین کافی شاپه سر خیابون....

بی‌تا باشه ای گفت و رامین به سمت ماشینش دوید... تا سوار شد به سمت کافی شاپ راه افتادیم... آگه صانعی بفهمه ما به جای کلاسش رفتیم کجا پوست کله امونو میکنه....

از این فکر لبخندی روی لبم نقش بست... بی‌تا جلوی در کافی شاپ ایستاد و پیاده شد... بلافاصله منم پیاده شدم... اینم که اعصاب نداره... خاک تو سرم کونن با این خواهر داشتیم... والا... اونوقت به من میگه میزنی ماشینو ناکار میکنی... در حالی که با حرص بهش نگا میکردم وارد کافی شاپ شدیم که روشو بر گردوندو گفت: چیه نیگا داره؟

سرمو بر گردوندمو گفتم: مگه خوشگلی؟

چهار برادر رسیدند و مارو به سمت میزی روانه کردند که کنارم اومد و گفت: مگه شک داری...؟

نگاهی بهش انداختمو با لبخند گفتم: نه....

واقعا هم در زیبایی بی‌تا شکی نبود... چشم‌های درشت میشی... ابروهای کمانی... مژه‌های بلند و برگشته... بینی کوچک و لب‌های قله‌ای که برعکس من بی‌رنگ بود... با موهای مجعد خرمایی....

چند دقیقه بعد پشت میز نشسته بودیمو به هم نگا میکردیم... نگاهی به بزرگترین مشکل زندگیم در این زمان کردم که متعجب سرجام خشک شدم... رامین با عشق زل زده بود به بی‌تا... خودش بی‌تا!!!!... چرا تا حالا به این موضوع فکر نکرده بودم... لبخند رضایت‌مندی گوشه‌ی لبام جاخوش کرد که از چشم رادمهر دور نمود... رد نگا همو که بین رامینو بی‌تا رد و بدل میشد و دنبال کرد و یکمی تعجب کرد... خب حقم داره این که نمیدونه داداشش همه با هم از من خواستگاری کردن... بنده خدا فک کرده فقط رایان بوده....

بستنی هامونو خوردیمو زدیم بیرون که جلوی در رامین جلومو گرفتو گفت: خانم راد... من بی‌رودربایسی خواستگاریمو پس میگیرم...

لبخندی زدمو با چشم به بی‌تا اشاره کردم و گفتم: خودم حلش میکنم....

لبخندی زدو اروم گفت: چاکریم....

چشمکی بهش زدمو به سمت ماشین راه افتادم...

رامین:

این دختره و خواهرش تو اخلاق کپ هم بودن... انگار نه انگار داشت با چهار تا پسر خوشتیپ حرف میزد... چشمای میشی رنگش دیوونه کننده بود... اصلا به لحظه هم نمیتونستم بهش فکر نکنم... با کلافگی جلوی خونه نگه داشتمو پیاده شدیم... رادمهر و رایان بلافاصله سوار ماشینشون شدنو به سمت مغازه هاشون راه افتادن... رفتم توی اتاق و با خستگی خودمو روی تخت انداختم که صدای رادوین در اومد:

-چقدر ضایع دختره ارو نگا میکردی....

رنگ از صورت تم پرید و با ترس گفتم: جـــــدا؟

خندید و گفت: بهله...

پوفی کردم دوباره دراز کشیدم....اصلا ضایع باشه بزار همه بدونن...والا...خب چشممو گرفته بود دیگه....رادوین
خنده ی کوتاهی کردو کنارم دراز کشید.....

-خاک تو سر عاشقت کونن...

با تعجب بهش چشم دوختمو با مشت کوبیدم تو بازوش....نمیدونم شاید واقعا عاشق شدم....نفس عمیقی کشیدمو
به خواب رفتم...

باران:

با دمم گردو میشکوندم و تو اتاقم بالا و پایین میرفتم.... دقیقا نمیدونستم کجا میخوام برم....صد بار خدارو شکر
کردم که خودش حل شد....ینی هنوز باورم نمیشه ها....اروم به سمت اتاق بیتا رفتمو درو باز کردم که در حالی که
هنزفری تو گوشش بود گفت: تو بلد نیستی در بزنی؟

سرمو بالا دادمو گفتم: نع....

روی تختش نشستو گفت: چی میخوای؟

لبخندی زدمو گفتم: دلم برای خواهرم تنگ شده بود اومدم حالشو بپرسم....

چه دروغا خدا به خیر کنه....خدایا تو که میدونی اینا مصلحتیه

چشمش گرد شد و با کلافگی هنزفری رو از تو گوشش در اووردو گفت: تو تا کاری نداشته باشی تو اتاق من نیمای
....چی میخوای؟

کنارش نشستمو گفتم: افرین به ادم چیز فهم....

بیتا بهم چشم دوخت....انگار منتظر بود یه حرفی بزnm...لبمو با زبونم تر کردم گفتم: خببی مقدمه میگم
....نظرت راجع به این پسره که امروز صبح دیدیم چی بود؟

نگاه پر از تعجبشو بهم دوختو گفت: کدوماشون؟

پوفی کردم گفتم: چشم سبزه....

یه کمی نگام کردو گفت: مرتیکه روانی تو چشمای من نیگا میکنه میگه تو تقصیر کاری....عه عه عه شیطونه
میگفت همونجا جفت پا بیرم تو حلقشا....

یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم: ینی تو ازش خوشت نیومد؟

اب دهنشو قورت داد و گفت: معلومه که نه....خل و چل روانی!!!

بعد روشو بر گردوندو بعد از چند ثانیه با صدای نسبتا ارومی گفت: حالا چطور مگه؟

در حالی که از روی تخت بلند میشدم گفتم: هیچی....فقط احساس کردم از تو خوشش اومده بود....

لبخندی روی لبش نشست که سریع جمعش کرد و با اخمی که هر کی ندونه من میدونم ساختگی بود گفت: غلط کرده خاک تو سر...

سری تکان دادمو از اتاق خارج شدم....خوشم میاد این گور به گور شده هم مٹ من غرور خرکی داره....یه کلام بگو اره....این بازی ها چیه که تو در میاری...شونه ای بالا انداختمو رفتم تو اتاقم....باید فک میکردم...چه غلطی کنم خو...؟

فصل بیستو هفتم:

تو دانشگاه مشغول قدم زدن بودم که یه جفت کفش کالج ابی جلوم سبز شد....من دیگه به این کفشا عادت کرده بودم....لبخندی زدمو اروم سلام کردم که بلافاصله جوابمو دادو باهام هم قدم شد....اولش تعجب کردم....با غروری که این داشت این کار ازش بعید بود...داشتم تو ذهنم فک میکردم که چیکار داره که صداش بلند شدو گفت :

-یه سوال بپرسم؟

گفتم : بپرس...

یکمی این پا و اون پا کرد که باعث شد وایسم....چرا حرفشو نمیزد....زل زدم بهش که دهن باز کردو گفت: تو با رامین صنمی داری؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم: نه....ولی یه سری چیزا هست که فک کنم تو نمیدونی...

اومد جلوم وایسادو گفت: چی؟

پوزخندی زدمو ماجرا رو برای گفتم....هر لحظه به شدت عصبانیتش اضافه میشد....ولی سعی میکرد بروز نده...زل زدم به دستای مشت شده اشو گفتم: خب قضیه ی رایانو که میدونی...اره کار من بود....ولی حالا تو فکر رامینم...

نفس عمیقی کشیدو پشتشو کرد بهمو چن بار پشت سرهم نفس کشیدو دستاشو فرو کرد تو موهای پرپشتش....تمام بدنش بالا و پایین میشد....با دستش گردنشو ماساژ دادو به طرفم برگشت....لبخند زورکی ای زدو گفت:

-میخوام برای اون کار بزرگی که برام کردی یه کاری برات بکنم....

لبخندی زد که دندونای سفیدشو به نمایش گذاشت

با تعجب و نگاهی پر از علامت سوال بهش زل زدم تا زود تر حرفشو بزنه.... تو چشمام نگا کردو با شیطنت گفت:

-من یه سری فکرایبی دارم...

در حالی که تو دلم عروسی بود با ذوق مٹ این بچه کوچولو ها گفتم:

-جدی میگی؟

پوزخندی زدو گفت:

-انگار خیلی دوس داری این داداش مارو از سرت باز کنیا....

شونه ای بالا انداختمو گفتم: نقشه اتو بگو....

یه قدم جلو اومدو گفت: باید یه کاری کنیم رامین دوونه وار عاشق خواهرت بشه....

-خب؟

نفسی کشیدو گفت: و خواهرتم همینطور....

پوزخندی زدمو با حالت مسخره ای گفتم: چقدر تو با هوشی!!!!!!....

و خواستم برم که صداش متوقفم کرد....

-و من یه نقشه دارم که کاملاً این اتفاق بیوفته....

به طرفش برگشتمو دست به سینه با لبخند شیطونی گوشه ی لبم گفتم: اهان حالا شد....

جلو اومدو گفت: اینجا نمیشه....از قدیم گفتندیوار موش داره موشم گوش داره....

و به رادوین که مثلاً داشت قدم میزد اشاره کرد که تمام وجودش گوش شده بود....

در حالی که سعی میکردم از حالت رادوین خنده ام بگیره سری تکون دادم که بینی متوجه شدم....

-محل قرارمونو برات اس ام اس میکنم....

و برگشت که اروم گفتم: خیلی مردی.....ایول....

چشمکی زدو از اونجا دور شد....

رادمهر:

روی تخت دراز کشیده بودمو سعی میکردم به چیزای خوب فکر کنم...هه خدا چه دل خوشی دارم من...با این همه درد مگه میشه به چیزای خوب فک کرد...گوشیمو دستم گرفتمو برآش اس ام اس دادم: خیابون ونکپارک ایرانیان...جلوی در ورودی ساعت ۸ شب منتظر تونم...امیدوارم بتونی یه جوری خانواده ارو بیچونی... لبخند کچی زدمو ارسالش کردمچن ثانیه بعد صدای اس ام اس گوشیم بلند شد...به سمت گوشی پریدمو اس ام اسو باز کردم...یه شکلک عصبانی گذاشته بود...خنده ی کوتاهی کردم و تصور کردن باران تو اون وضعیت به شدت خنده ام اضافه کرد...تندی نوشتم:

حرف بدی زدم؟ یه شکلک متعجبم گذاشتم....

چه موزماری هستم من...چند ثانیه ای نگذاشته بود که اس ام اسش اومد....

-نمیدونم والا....

سرمو تکون دادمو نوشتم...منتظرم.....

بعدم بلند شدمو به سمت در راه افتادم...باید میرفتم مغازه...محمود پوست از کله ام میکند...سویچو از روی جاکلیدی برداشتمو سوت زنان به سمت در رفتم...همینجوری که بند کتونیمو میبستم ریموتو زدمو بدو پریدم تو ماشین...پامو گذاشتم رو گازو شروع کردم همراه با ضبط به خوندن:

چون تو کاری کردی با دلم که باید از تو بگذره...به این نتیجه میرسم که تنهایی از تو بهتره

-چی چی میخونی خوشگله؟ بلند بخون ماهم لذت ببریم....

سرمو چرخوندم یه دختر توی ماشین کناری سرشو از ماشین کرده بود بیرونو زل زده بود تو چشمام...به وضوح چشمام گرد شد...یا خدادوره ی اخر الزمونه...نگاه گذرای بی به چراغ قرمز انداختم که دیدم ۱۰۰ ثانیه دیگه مونده...پوفی کردم و نگاهمو دوختم به رو به رو که بازم صداش اومد:

-نگفتی...؟!!!

نگاش کردمداشت با نگاه پر از علامت سوالش میخوردم...یا حسین خدا نسیب گرگ بیابون نکنه... اب دهنمو قورت دادمو با حرکت لب و دهن گفتم:

-خفه شو.....

تا این حرفو زدم از شدت خشم سرخ شدو ماشینشون رفت رو هوا...هر کدوم از دخترا داشتن بلند بلند میخندیدن....

لبمو گاز گرفتم که نخندم و نگاهمو دوختم به جلو...نفس عمیق کشیدمو تا چراغ سبز شد با سرعت برق حرکت کردم....

باران:

بیبیرانه منتظر بودم ساعت ۸ بشه....خدایا ینی نقشه اش چیه؟!!!.....مانتوی زرشکی رنگمو پوشیدمو یه شال مشکی با شلوار مشکی پوشیدمو با عطر دوش گرفتمو نشستم جلوی میز آرایش...یه ذره ریملو مداد مشکو رژ گونه ی اجری....حله تندی بلند شدمو کیفمو انداختمو رو دوشمو کفشای زرشکی عروسکیمو از توی کمد در اووردمو دست گرفتم و با شتاب از اتاق زدم بیرون ... مامان با دیدن من خیلی جدی وایسادو یه تار ابروشو داد بالا: -کجا؟؟؟

سرمو انداختم زیرو گفتم: شینا با دوستای دوران دبیرستانم قرار گذاشته همگی با هم بریم بیرون.... در حالی که اخمی که من میدونم الکی بود روی صورت خوشگلش نقش بسته بود گفت: بیخود نمیخواد بری.... بادم خالی شد و رفتم تو کار پاچه خواری:

-مامان جونم....قربونت برم....همین یه شبه ها....قول میدم زود بیام...
و مظلومانه بهش زل زدم ...خودمم میدونم هر موقع مظلومانه به کسی زل میزنم دلش اب میشه...
اب دهنشو قورت دادو یه دسته از موهای عسلیشو زد کنارو گفت: زود بیایا!!!
پلکامو روی هم فشار دادمو گفتم: چشم.....م....

و بدو بدو از خونه زدم بیرون....دیدید عاقا رادمهر....دیدید تونستم....تا بسوزی....لبخندی زدمو ریموتو زدمو ماشینو روشن کردم....پامو چلوندم روگاز....یهووهووهو د برو که رفتیم....
رادمهر:

ساعت هفت بود که سوییچو برداشتمو از دلک مغازمون خدافظی کردم به سمت خونه راه افتادم....کلی این عاقا مسخره ام کرده الانم که یه دلک دیگه تو خونه داریم که معلوم نیس اون چی به سرم میاره...زنگ خونه ارو زدم که صداس بلند شد:

-ببین به جان خودم بیای تو جفت چشمای خوشگلتو از تو کاسه در میارم...
با ناله گفتم: اخه چرا؟؟؟

-تو غلط کردی با دختر مردم قرار گذاشتی....هی ما هیچی نمگیم هی عاقا پررو تر میشه....
سرمو تکون دادمو لبخند کجی روی لبم ظاهر شد:
بذار بیام تو بهت میگم....

- عمرا....

یه تای ابرومو دادم بالا و زل زدم تو ایفون..

-ببین تو که میدونی من خرم یه دفعه از دیوار میام بالا...اونوقت اگه دستم بهت برسه....

با اهم و اوهوم صداشو صاف کردو گفت: خیلی خب بابا مگه من چی گفتم....چرا شلوغش میکنی.....بیا بالا....بی جنبه....فقط یه چیزی من تصمیمو گرفتم میخوام با غو ازدواج کنم بیای بالا اذیتم کنی همچین با بال شوورم میزنم تو دهننت که نفهمی از کجا خوردیا...

بعد در باز شد و بدو بدو به سمت پذیرایی دویدیم...هنوز پشت ایفون وایساده بود که پریدم روش....

مشتشو کوبید رو بازومو گفت: باشو ببینم گودزیلا....

یه تای ابرمو دادم بالا و گفتم: چی چی داشتی بلغور میکردی پشت ایفون....؟

با چشمای گرد شده گفت: من؟؟؟؟

بعد اب دهنشو به زحمت قورت دادو گفت: من الان اومدم شاید رامین بوده....

یه مشت زدم تو پهلوشو گفتم: ینی من بعد بیست سال زندگی با توی گولاخ فرق صدای و تو و اون رامین بیچاره ارو نمیدونم؟

با خونسردی سری تکون دادو گفت: اشتباهه دیگه اتفاق میوفته....عیب نداره بخشیدمت....

مشت بعدیو زدم تو بازوش که دادش بلند شد....و با صدای زنونه گفت:

- ای الهی خدا زلیلت کنه مادر....

خنده ی کوتاهی کردم با دیدن ساعت رنگ از صورتم پرید....۷:۲۰ دقیقه....سریع از روش بلند شدمو به سمت اتاق راه افتادم...که پشت سرم وارد شد....

-برو بیرون میخوام لباس عوض کنم....

-منم میخوام عوض کنم....

در حالی که تیشرتمو در میووردم با چشمای گشاد شده گفتم: تو کجا؟

لبخندی زدو گفت: فک کن من بذارم تو تنهایی با این دختره بری بیرون....

با مشت و لگد انداختمش بیرونو با خنده مشغول عوض کردن لباسام شدم...یه پیرهن چهارخونه ی ابی مشکی پوشیدم با یه شلوار مشکیبا عطر دوش گرفتمو زنجیرمو انداتممو موهامو که هفته ی پیش خامه ای زده بدم

چنگ زدم و با تیکه های و مسخره بازی های رامینو رادوین زدم بیرون..... حالا نگا کن...انگار قرار عاشقانه با این دختره گذاشتم من...از یه طرفیم همیشه بهشون گفت داری برای چی میری...این جوری دیگه خود به خود میری تو امپاز....سری تکون دادمو دستیو خوابوندم.....

باران:

خونه ی شینا اینا نشسته بودم تا ساعت ۸ بشه بعد برم..... شینا با ظرف میوه اومد تو وگفت: خب حالا چیکارت داره؟؟؟

نمیتونستم قضیه خواستگاریو بگم اونوقت اگه میگفتم مجبور بودم رایانم بگم....اونموقع دیگه واویلا....برای همین گفتم: نمیدونم والا.....تو دانشگاه گفت که میخواد باهام حرف بزنه....به لطف جنابعالی هم که شماره ام در خدمت شونه...امروزم برام محل قرارو اس ام اس کرد...

خندید و با لحن شیطونی گفت: نکنه خبریه ناقلا.....؟

با حرص کوبیدم تو بازو شو گفتم: کم نمک بریز...

و تندی چشممو دوختم به ساعت و بلند شدم....

-من دیگه برم....

با لحن مرموزی گفت: فقط حواست باشه نخورتت ماهنوزم بهت احتیاج داریما.....

خنده ی کوتاهی کردم و با خدافظی گرمی که با مهلا خانوم کردم زدم بیرون.....نگاهی به خودم توی آینه ی ماشین انداختمو شالمو صاف کردم حرکت کردم....

رادمهر:

لبخند کچی زدمو نگامو دوختم به زمینکه صداس منو از فکر بیرون کشید...

-سلام عرض شد حضرت نوح....

سرمو بلند کردم با خنده گفتم: سلام کوچولو....

اما با دیدنش یه لحظه جا خوردم.....وای خدای من.....چقدر خوشگل شده بود چن بار پلک زدم تا از این حال دربیام....من که مٹ بقیه نیستم... به خودم اومدمو شونه به شونه ی هم راه افتادیم....و یه کمی جلوتر روی نیمکتی نشستم که با هیجان به سمتم برگشت:

-بدو بگو نقشه ات چیه که دارم از فضولی میمیرم....

لبخند پهنی زدمو گفتم: الان زوده....

سری تکون دادو بلافاصله گفت: بگ—و....

چنگی توی موهام زدمو شروع کردم به توضیح دادن نقشه ام....کم کم داشت حالت صورتش عوض میشد...تموم که شد گفت: ای—ول....چه مخی هستی تو پسر....

دستمو به سینه ام زدمو گفتم: کوچیک شو ماییم....

لبخندی زدو با هیجان به روبه روش خیره شد....نگاهی به کفشای کالج ابی رنگم انداختمو رفتم روبه روش وایسادم که سرشو بالا گرفتو به یقه ی لباسم خیره شد....نفس عمیقی کشیدمو گفتم: باران....

نگاه گذرایی بهم انداختو دسته ی کیفشو تو دستش فشار داد و گفت:

- بله؟

گفتم: چرا؟ ینی تو واقعا رامینو نمیخواین...؟

خیلی خونسرد گفت: نه....رامین مرد ایده ال من نیست....

و سرشو زیر انداخت....شونه ای بالا انداختمو حرکت کردیم....

بارن:

کنار یه مرد بلند قامت شان به شان قدم برمیداشتم....چه حس خوبی....فقط حیف که چلغوزه...از اتفاق اون شب خیلی عصبی بودمو هی سعی میکردم به روش نیارم....

ریه هامو از عطر گل یاس پر کردم با صدا بیرون دادم....سنگینی نگاهشو روی خودم حس کردم....چند ثانیه ای نگذشته بود که صداش در اومد....

-گل یاس دوس داری؟

لبخندی پهنی زدمو گفتم: خیلی....!

با شیطنت نگام کردو ازم دور شد....وا.....این کجا رفت....خله به خدا....خدا بهش رحم کنه....همینجور داشتم با گیجی به اطراف نگا میکردم که یه دسته گل یاس جلوم ظاهر شد....نگاهی به گل های انداختمو با ولع بو کشیدم....رد گلا رو گرفتمو سرمو اووردم بالا و دوباره نگام تو چشمای ابیش گره خورد...اخی....چه دل نازک...رفته برای من گل چیده....گلا رو از دستش گرفتمو گفتم: ممنونم....

لبخندی زد که گفتم: باید برم....

لبخند رو لباس ماسید....اخ که اگه اینجا نبود دستمو میگرفتم رو دلم هار هار میخندیدم....یکم نگام کردو گفت: خیلی خب....

سرمو زیر انداختمو گفتم: پس فعلا

و روی پاشنه ی پام چرخیدمو خواستم برم که صداس در اومد....

و به سمت ماشینم راه افتادم...بینیمو توی گلا کردم و یه نفس عمیق کشیدم.....چه عطر خوبی....

جمعه ساعت شیش صبح بود که با صدای الارم گوشیم بلند شدم...ای رادمهر من تورو میکشم که نمیداری ادم
جمعه ها هم بخوابه....والا....هنوز لای پلکمو باز نکرده بودم که صدای زنگ گوشیم رفت رو اعصاب....پوفی کردم
چنگ زدمو از روی عسلی برش داشتم....

-الو

صدای پر هیجانش از پشت گوشی بلند شد:

-سلام بر خانم خوابالو....

-تویی حضرت نوح؟؟؟؟

خنده ی کوتاهی کردو گفت:

-پ ن پ....

بی حوصله گفتم:

-خیلی خب کم نمک بریز.....من الان باید چه خاکی تو سرم کنم...

-خاک رس لطفا.....

موهامو چنگ زدمو گفتم:

-الان از پشت تلفن جفت پا میبرم تو حلقت تا ادم شی....

-هر چه از دوست رسد نیکوست....

یه تای ابرمو دادم بالا و گفتم:

-امروز صبح تخم کفتر نخوردی احیانا؟

خنده ی کوتاهی کردو گفت:

-از کجا فهمیدی؟

با حرص گفتم:

- کاملاً مشخصه....

- خیلی خب ما تا دو ساعت دیگه کوه میباشیم...

خمیازه ای کشیدمو گفتم:

- باشه فعلاً...

- فعلاً خابالو....

- رادمه_____ر

- خیلی خب بابا فعلاً

گوشیو قطع کردم در حالی که سعی میکردم از زور خستگی پرت نشم روی زمین رفتم دم در اتاق بیتا....

درو باز کردم یه دمپاییمو در اووردمو زدم تو سرش که با غر غر از زیر پتو اومد بیرون.... یه ذره بهم نگا کرد و گفت:

- مریضی؟

لبخند ژکوندی تحویلش دادمو گفتم :

- دارم با دوستانم میرم کوه.... شینا گفته تو هم باید باشی...

پتو رو کشید رو سرشو گفت: شینا غلط کرده با تو....

ای خدا بگم چیکارت نکنه رامین که به خاطر تو باید این گند دماغو تحمل کنم اول صبحی.....

رفتم سر کمدمو یه پالتوی سورمه ای با شا لو کلاه پفی هم رنگش پیدا کردم گذاشتم بیرون یه شلوار جین مشکی هم گذاشتم کنارشو پتو رو از روی سرش برداشتمو دستشو گرفتم و بلندش کردم..... نشست رو تختو گفت:

- نه مثل اینکه تو کلا ازار داری.....

سری تکون دادمو با یه حرکت پرتش کردم تو دستشویی..... خدا کنه تو دستشویی خوابش نبره.... تندی رفتم تو اتاقمو پالتوی سبزمو با شال و کلاه هم رنگش با شلوار کتون مشکیمو برداشتمو پوشیدم..... تو اینه خودمو بر انداز کردم یه مداد مشکی کشیدم تو چشمام.... رفتم تو اتاق بیتا و تو درگاه وایسادم لباساشو پوشیدو خیلی بی حوصله گفت: یکی طلبت....

دستامو تو هوا تکون دادمو گفتم: اووووووووه پاشو یه مداد تو اون چشمتا بکش ابرومون رفت....

اخمی کردو گفتم: بابا مگه کجا میخوایم بریم....بیخیال باران اذیت نکن....

تندی یه مداد از روی میزش برداشتمو کشیدم تو چشماش که البته چندان بی شکایت نبود....دستشو گرفتمو رفتم بیرون....قضیه ارو دیروز به مامان گفته بودمتندی صبحونه خوردیمو دوبیدیم بیرون....در حالی که سعی داشتم پاشنه ی چکمه های عروسکیمو بکشم بالا ریموتو دادم دست بیتا که بیکار وایساده بودو منو نیگا میکرد....بیتا ریموتو زدو چند دقیقه بعد راه افتادیم....نیم ساعتی گذشته بود که هر هفت نفرمون دست به سینه وایساده بودیم رو دامنه ی کوه و کوهو به قول معروف نظاره میکردیم....

شینا با ارنج تو پهلو کوبید و اروم گفتم: پس کوشن اینا؟

به شینا گفته بودم میخوام رامین و بیتا رو به هم برسونم چون رامین ازم خواسته....سری تکون دادمو گفتم: نمیدونم والا....

همینجور داشتم اطرافو دید میزدم که یه چیزی از پشت خورد تو کله ام....در حالی که با اخ و ناله سرمو میمالیدم به پشت سر برگشتمو با چهره ی خندان رادمهر رو به رو شدم....اخمی غلیظ تحویلش دادمو قبل از اینکه بفهمه یه گوله خوابوندم تو شکمش....پسره ی پررو....رادوین که تنش میخارید برای این کارا یه گوله برداشتو کوبوند تو سر سارا....سارا غر غر کنان بر گشتو با دیدن رادوین اخماش رفت تو هم....و در یک چشم به هم زدن این رادوین بود که پخش زمین شده بود....رایان گوله هارو تند تند درست کردو یکیشو با ملاحظه کوبوند تو کمر شینا....شینا با دیدن رایان که توی اون پالتوی خوش دوخت مردونه اش میدرخشیدلبخندی زدو با شیطنت یکی کوبوند تو شکمش....و اونجا بود که جنگمون شروع شد....ما بزن اونا بزن...یه خر تو خری شده بود که نگو و نپرس....رامین یکسره گوله هاشو میزد به بیتای بدبخت....بیتا هم که نامردی نمی کردو ده برابر پشش میداد....چن دقیقه ای نگذشته بود که رامینو بیتا رو به روی هم قرار گرفتند و با چشک رادمهر به خودم اومد....رادمهر رفت سمت رامین و من اهسته به سمت بیتا قدم برداشتم....رادمهر رفت روبه روی رامین وایسادو هلش داد که رامین پخش زمین شد....خیلی خب حالا نوبت من بود....رامین داشت با چشمای خونبار رادمهر و نگا میکرد که چند دقیقه بعد بیتا توسط بنده پرت شد تو بغلش....رادمهر دور از چشم همه یه لایک برام داد که لبخند رو لبم نشست...

البته یه ذره +۱۸ بودا ولی خب پسرا که نقشه بکشن همینه دیگه....

فصل بیست و هشتم:

رامین:

همینجور داشتم به دختری که روم افتاده بود نگاه میکردم ...یه دسته از موهای خرماپیش افتاده بود روی صورتش و خوب نمیتونستم ببینمش....چند دقیقه ای نگذشته بود که به خودش اومدو موهاشو از جلوی صورتش جمع کردو فرستاد پشت گوشش....با دیدنش با سر و صدا اب دهنمو قورت دادم....زل زده بود تو چشمامو هیچ حرفی

از دهنش خارج نمیشد.... تمام بدنم داغ شده بود.... اروم از روم بلند شد... اما هنوز چشم از چشمام برنمیداشتم.... ولی من انگار خشکم زده بود... چون هیچ تلاشی برای بلند شدن نکردم.... نگاه کردن بهش بهم آرامش میداد.... چن لحظه بعد انگار به خودش اومد سریع برگشتو گفت: میخوام بدونم کدوم خری منو هل داد؟؟؟ تو اون حالت دست به کمر خیلی خواستنی شده بود.... چشم ازش برنمیداشتم که دوباره برگشت به سمت منو گفت: من واقعا از شما عذر میخوام اقا....

تازه به خودم اومدم.... شقیقه هامو با دستمو مالیدمو از جا بلند شدمو با چشم به سمت رادمهر برگشتمو گفتم: یکی طلبت....

رادمهر به علامت تسلیم دستاشو اوورد بالا و لبخند کجی زد.....

ینی این روی هر چی پرروعه سفید کرده.... برگشتم به سمت دختره که دیدم داره با دستای مشت شده میره به سمت تخته سنگی که یکم اونطرف تر بود.... معنیه نیروی جاذبه برای من فقط این دختره اس.... اروم اروم و همینطور بی اختیار به سمتش قدم برداشتمو کنارش روی تخته سنگ نشستم....

لبمو با زبونم تر کردم و گفتم:

-اسم من رامینه.... ولی من هنوز اسم شما رو نمیدونم....

خیلی اروم همینطور که به جلو نگاه میکرد گفت: بیتا....

بیتا.... چه اسم قشنگی.... لبخندی رو لبم نشست و ادامه دادم:

من یه نفرو دوس دارم نمی تونم بهش بگم.... به نظرت باید چیکار کنم....!

نگاهی گذرای بهم انداختو گفت: تو دلت نگهش دار....

نفس عمیقی کشیدم که نشانه ی حال خرابم بود....

-میتروسم از دستم بره....

یه کم مکث کردو گفت: اگه اونقدری جنبه داره که ناراحت نشه بهش بگو.... اون حق داره بدونه....

پامو انداختم رو پامو یه ذره بهش نزدیک شدم....

- از کجا بدونم جنبه اشو داره یا نه؟

تو چشمام نگاه کردو با لبخند گفت: از چشماش....

همینجور که بهش زل زده بودم گفتم: به نظرت اگه بهش بگم اون چیکار میکنه....؟؟

نفس صداداری کشید و گفت: روش فکر میکنه....

لبخند کجی زدم که چال گونه ام مطمئنا پیدا شد....

-پس روش فکر کن...

بلافاصله برگشت به طرفم و یه تای ابرو شو داد بالا....

چقدر تو اون لحظه خواستنی تر شده بود لبخندی پهنی زدمو سرمو زیر انداختمو گفتم: دوستدارم بیتا.....

قیافش شیطون شدو گفت: چــــی؟؟؟؟ نشنیدم میشه بلند تر بگی...

لبخند پت و پهنی زدمو بلند تر گفتم: دوستدارم بیتا....

دستشو گذاشت پشت گوششو گفت: من هر کار میکنم نمیشنوم....

دستامو گذاشتم دور دهنمو بدون معطلی داد زدم...: دوستدارم بیتا....

همه ی جمعیت به طرفم برگشتن....ولی من محو اون چشمای خاکستری بودم که حالا داشتن با تعجب نگام

میکردن.....

یه نفس از سر اسودگی کشیدمو از روی تخته سنگ بلند شدمو ازش دور شدم...اما اون هنوز داشت با قیافه ی

متعجب نگام میکرد.....

رادمهر:

نصف شب بود و اصلا حوصله ی کاریو نداشتم....صدای خرّ و پوف رادوین کل فضای اتاقو برداشته بود...گوشیمو

برداشتمو نوشتم: میگن شبایی که خوابت نمیبره یکی داره بهت فکر میکنه....بابا اینقدر به من فکر نکن بذار من

بخوابم!|

گرفتاری شدیم به قران:|

هنوز یه دقیقه نیومده بود که جوابش اومد.....

-الان دقیقا کی داره به کی فکر میکنه.....من فردا شما رو تو دانشگاه میبینم...اقای تهرانی....

لبخندی زدمو چشمامو روی هم گذاشتمو زود خوابم برد.....

.....

صبح با صدای داد و بیداد رادوین مثل سیخ نشستم رو تختم....با چشمای از حدقه بیرون اومده زل زدم بهش که داشت زیر مشت و لگد رایان له میشد.....

-من اخر اون زبونتو کوتاه میکنم.....

-نمی تونی.....

دستم فرو کردم تو موهامو گفتم: چیشده؟

رایان نگاهی بهم انداختو گفت: بهش میگم من خوشم نمیاد تو لیوان مقوایی ابمیوه بخورممیگه: بریز تو افتابه بخور نی هم داره.....

حرف اخرشو که زد مشتشو محکم کوبید تو پهلو ی رادوین....خندیدم که گفت: این است محبت برادرانه

رادوین داد و بیداد میکرد ولی زبونش از کار نمیوفتاد....از روی تخت بلند شدمو خواستم از در برم بیرون که رادوین صدام کرد....

-هان؟

با التماس نگام کردو گفت : برادر من تنها امیدم به توست....منو از دست این قول بیابونی نجات بده

رایان خنده ی کوتاهی کردو مشت دیگه ای حواله ی شکمش کرد.....لبخندی زدمو جلورفتمو با هزار زور و زحمت کشیدمش بیرون.....

با این که اومده بود بیرونا اون زبون شیش متریش از کار نمی افتادو بازم سر به سر رایان میداشت....هرسه تایی رفتیم پایین که دیدم رامین پکر با چشمایی سرخ نشسته پشت میزو به نقطه ی نا معلومی خیره شده.....این چشه؟؟؟

جلو رفتمو دستمو چن بار جلوی صورتش تکون دادم تا به خودش اومد..

-هان؟

لبخندی زدمو در حالی که صندلیو میکشیدم عقب گفتم:

- سلام عرض شد.....این چه ریخت و قیافه ایه؟

و با دست به چشما و موهاش اشاره کردم...

بی تفاوت نگام کردو گفت: دیشب نتونستم بخوابم....

و دوباره به اون نقطه ی نا معلوم خیره شد.....

دستم روی شونه اش گذاشتمو با محبت نگاش کردم که لبخندی به روم پاشیدو دوباره به همونجا خیره شد... چش شده بود این امروز.....دیشم پکر بود.....فک کنم تو نقشه ام یه ذره زیاده روی کردم...از این فکر لبخند محوی رو لبام نشست و با اشتیاق شروع کردم به خوردن صبحونه ای که رایان حاضر کرده بود.....

باران:

بدو بدو مقنعه امو سر کردم و گونه ی مامانو بوسیدمو زدم بیرون....یه ذره دیر میشه خو عیبی نداره که..... در حالی که گوشه ی لبمو میجویدم ریمو تو زدمو خودمو پرت کردم تو ماشینو.....روشنش کردم پامو تا آخرین حد فشار دادم رو پدال گاز که ماشین از جا کنده شدو مثل جت حرکت کرد....

طبق معمول تموم طول حیاطو دوییدمو نفس نفس زنان چن بار پشت سر هم به در کلاس کوبیدم که استاد با اخم به طرفم برگشتو بدون هیچی حرفی رفت سر دفتر اسامی....نگاه گذرای بهم انداختو عینکشو رو بینیش جا به جا کردو با صدای ارومی گفت: خانوم راد درسته؟

وای خدا سال تحصیلی تموم شد اینا هنوز نتونستن دوتا فامیلی ساده ارو حفظ کنن....

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم که با دستش اشاره کرد که میتونم بشینمو بعد یه چیزایی تو دفتر نوشت...

گوشه ی لبمو جویدمو با ابرو های گره خورده با چشمام کلاسو که تو سکوت فرو رفته بود گذروندمو رسیدم به رادوین که داشت ریز ریز میخندید....یه تای ابرومو دادم بالا و در حالی که روی صندلی میشستم جوری که فقط خودش بشنوه گفتم: مــــرض!

در حالی که هنوزم چشماش میخندید به سمتم خم شدو گفت: ندارم.....!

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: ولی من مطمئنم داری برو یه آزمایش بدهکار از محکم کاری که عیب نمیکنه....

دهنشو باز کرد که یه چیز بگه که با تذکر استاد دهنش بسته شد....

پوزخندی زدمو نشستم....نسرین زد تو پهلومو گفت: چی میگفتی به این پسره؟

خم شدم به سمت سارا که کنار نسرین نشسته بود و اروم گفتم: سارا مٹ اینکه فضول سنجه داره کار میکنه....

نسرین اخمی کردو ادامو در اوورد.....لبخندی زدمو به صندلیم تکیه دادم...و دوباره روز از نو روزی از نو...و گوش کردن به چرتو پرتای استاد...ای خدا....خودت که میدونی من قصد جون اینو دارم....یه کاری کن این بنده خدا سالم از این در بره بیرونلبخندی زدمو نفس عمیقی کشیدم....

داشتم تو حیاط قدم میزدم که یه جفت کتونی سفید جلو پام سبز شد.... کله امو کشیدم بالا و سوبیشتر مردونه
ی اش رسیدم به یه جفت چشم سبز که ناخداگاه ابروم پرید بالا..... ولی سریع نگامو دوختم به زمین و خواستم از
کنارش رد بشم که صداش در اومد:

- کجا؟؟؟

پوفی کردم و گفتم: به تو مربوط نمیشه....

اومد رو به روم و ایساده گفت: میخوام باهات حرف بزنم....

زل زدم تو چشمای سبزشو گفتم: ببین خجالت اعتیاد اور نیستا..... یه موقع هایی تفریحی هم شده بکش....

ابرو هاش بیشتر تو هم گره خورد و گفت: میخواستم ازت عذر خواهی کنم....

پوفی کردم و سرمو به چپو راست تکون دادم و گفتم: بخشیدمت حالا میتونی بری.....

- ولی من باید باهات حرف بزنم.....

در حالی که از کنارش رد میشدم گفتم: من با شما حرفی ندارم....

دنبالم راه افتاد و بی توجه به من شروع کرد به صحبت کردن:

- ببین من اون روز مست کرده بودم..... داشتم از جلوی در خونه ی شینا اینا رد میشدم ه چشمم افتاد به یه

ماشین با پلاک آشنا.... حتم دادم ماشین تو باشه..... من فقط میخواستم ازت انتقام بگیرم که تو از در اومدی

بیرون... من مست بودم... اصلا کارام دست خودم نبود....

و ایسادمو با تحکم به طرفش برگشتمو در حالی که سعی میکردم از زور عصبانیت صدام نره بالا گفتم: بدبخت تو

داشته با پاک بودنم بازی میکردی..... اگه اون چهار تا یه ذره دیر تر رسیده بودن.....

سرمو انداختمو پایینو چن تا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم.....

دستاشو توی جیبش فرو کرد و گفت: من که گفتم دست خودم نبود.... الانم اینجام چون این عذاب وجدان راحت

نمیداشت.....

با عصبانیت نگاهش کردم و خواستم برم که گفت: منو بخشیدی؟

در حالی که قفسه ی سینه ام از شدت عصبانیت بالا و پایین میرفت گفتم: سعی میکنم....

لبخند محوی روی لباش نشست بلا فاصله از اونجا دور شد.... محکم قدم برمیداشتم.... اصلا دلم نمیخواست به

اتفاق اون روز فکر کنم.... شقیقه هامو با دست مالیدمو به سمت بوفه راه افتادم....

رادوین:

داشتم میرفتم بوفه که دیدم این سیندرلای ما دستاشو مشت کرده و داره با عصبانیت میاد سمت بوفه.....اول خواستم بیخیال باشم.....شونه ای بالا انداختمو حرکت کردم که.....ولش کن دوباره دور زدم به سمتشو دهنمو باز کردم که یه چیز بگم که دیدم رادمهر با ابروهای گره خورده داره باهش حرف میزنه....یکم جلوتر رفتم تا بفهمم چی میگن....

-چیز خاصی نمیگفت.....

-برا چی دوباره اومده بود سمت تو؟؟؟

باران که معلوم بود حسابی اعصابش خورده پوف بلندی کردو گفت: به خودم مربوطه.....نکنه تو واقعا اون بازیو باور کردی؟

و در مقابل چشمای متعجب رادمهر راهشو کشید و رفت.....اخییییییش دلم خنک شد.....این داداش ماهم خیلی سیریشه ها...بیچاره باران....رادمهر انگشتاشو با حرص بین موهای فرو کردو نفس عمیقی کشیدو با نوک کفشش به سنگ جلوی پاش ضربه زد که بلافاصله رفتم طرفشو اروم گفتم:

-چرا غصه میخوری برادر من.....قهوه ای هم یکی از رنگ های خداس.....

به طرفم برگشتو با حرص گفت: نکنه تو باز دوباره فالگوش وایسادی؟

لبخند پت و پهنی زدمو گفتم: نه به جون تو داشتم از این ورا رد میشدم نا خداگاه صحبتاتون به گوشم خورد....

چشماش میخندید اما رو لباش هیچ اثری از خندی نبود...به نقطه ی نا معلومی خیره شد و بعد سنگ جلوی پاشو با حرص پرت کردو بدون هیچ حرفی راه افتاد....ای بابا اینم خله ها....سرمو به چپ و راست تکون دادمو بادستم پشت گردنمو مالیدمو رفتم تو سالن استراحتی که کنار بوفه بود....

فصل بیست و نهم:

باران:

اعصابمو خورد میکنه این پسره.....اخه یکی نیس بگه تو رو سننه.....؟؟..... مسخره کرده منو....با انگشت بین ابرو هامو ماساژ دادمو رفتم به حلقه ی بچه های بی عار و بی دردمون اضافه شدم.....

-اوه اوه بچه ها رییس اعصابش داغونه....

نگاهمو کشیدم بالا و دوختم به رونیکا که داشت با ترس نگام میکرد....نسرین حالت دفاعی گرفتو گفت:

-جان من کسی نره طرفش الاناس که پاچه بگیره....

در حالی که چشمام میکندید که چشم غره بهش رفتم که شینا گفت: چیشده استاد.....؟

دستمو به صورت تم کشیدمو گفتم: شخصییه....

تا اینو گفتم هر کی یه طرفی پخش شدو بلند بلند میخندید و منم با چشمای از حدقه بیرون اومده نگاشون میکردم....وا...انگار به من نیومده چیز شخصی داشته باشم....سرمو تکون دادمو نفسمو با صدا بیرون دادم....سارا در حالی که اشک گوشه ی چشمشو با دست پاک میکرد با صدایی که توش رگه های خنده موج میزد گفت: خدایا این شادیا رو از ما نگیر....

همه با هم بلند شدیمو به سمت کلاس راه افتادیم فکرم بد جور مشغول بود....چرا براش مهمه که کی بیاد طرف من؟

چشمامو بستمو فکرمو بردم سمت رادوین....چرا دروغ خیلی با نمک بود...دوسش داشتم...اما تا حالا برای ازدواج باهاش بهش فکر نکردم....بعد از چرت و پرتای همیشگی استاد راهی خونه شدم...توی حیاط داشتم به سمت در میرفتم که کولمو رو دوشم جا به جا کردم و بازهم همون کفشای کالج ابی....نگامو کشیدم بالا و یه نگاه گذرا بهش انداختمو سنگ جلوی پامو با نوک کفش پرت کردم...و خواستم از کنارش رد شم که صداش در اومد....

-داری برای رادوین نقشه میکشی...؟

اب دهنمو با سر و صدا قورت دادمو با صدای خفه ای گفتم: نه....

نمیدونم چی شد که یه دفعه نفساش نا منظم شدو با تته پته گفت: ینی....دو....دوسش داری؟

نگامو کشیدم بالا و دوختم تو چشمای ابیشو اروم گفتم: نمیدونم....

و از کنارش رد شدم....صدای نفس های کش دارو نا منظمش هنوزم به گوش میخورد....بین راه برگشتمو نیم نگاهی بهش انداختم...دستشو فرو کرد تو موهاشو نگاهشو دوخت به اسمونو یه چیزی زیر لب گفت...بعدم با دستش گردنشو ماساژ دادو جفت دستاشو کرد تو جیبشو رفت سمت داداشاش...اما از دورم میشد فهمید اصلا حالش خوب نیس....و سوالی که تو تموم مسیر فکر منو به خودش مشغول کرده بود مدام تو سرم تکرار میشد....

چرا یه دفعه اینجوری شد؟

رادمهر:

اصلا حال خوب نبود....شقیقه هامو با دست مالیدمو پشت میز چوبی مغازه نشستم....مدام به این فکر میکردم که چرا این اتفاق افتاد؟....اصلا از اولشم قرار نبود دختری از راه برسه که تموم فکر منو به خودش مشغول کنه....نمیدونم چرا وقتی نظرشو در مورد رادوین گفت نفسام به شمارش افتادو به تته پته افتادم....من میخوامستم همون رادمهر مغرور باشم ولی نشد....و اونی شد که نباید میشد...نمی دونم باید اسم این احساسو چی بذارم....ولی می دونم نباید بذارم بشه....اگه بشه داغون میشم....من چم شده؟؟؟؟ پس غرورم کو؟ سرمو به چپ و راست تکون دادمو نفسمو با صدا بیرون دادم...و زیر لب گفتم:

-نباید بشه....

وراه افتادم به سمت خونه....امروز اصلا نمیتونستم کار کنم.....کل راهو بی حواس رانندگی کردم....دوتا چراغ قرمز رو رد کردم که با بوق بوق بقیه به خودم اومدم....گوشه ی لبمو میجویدمو با حرص رانندگی میکردم....حس مسخره ایه....ولی هر جور هست میدونم نباید بشه.....جلوی در خونه نگه داشتم و پلکامو چند لحظه رو هم فشار دادمو سرمو گذاشتم رو فرمون.....دوتا دستامو اووردم بالا و چنگ زدم تو موهام....چیکار کنم؟؟؟حالا که باران برای رادوین نقشه نمیکشه چرا من نکشم.....؟...اره خودم برایش نقشه میکشم....پوز خندی زدمو از ماشین پیاده شدم....در زدمو رفتم تو.....

باران:

در اتاق بیتا رو اروم باز کردم سرک کشیدم.....هنزفریو گذاشته بود تو گوششو به قول معروف محو افق شده بود....اخی....خب بچمون عاشق شده....تک سرفه ای کردم که اخماشو کشید تو همو به خودش اومد....اروم هنزفریو از تو گوشش در اووردو گفت:

-درو برای چی ساختن؟

لبخند پت و پهنی زدمو گفتم: برای زیبایی دکور.....

اومد هنزفریو بذاره تو گوشش که از پشت در اومدم بیرونو گفتم:

-اگر دیدی جوانی بر دیواری تکیه کرده....بدان عاشق شده است و گریه کرده....

نگاه بی تفاوتشو دوخت تو عمق چشمام که اروم گفتم: چه مرگته ابجی جونی؟

یکی زد پس کله امو گفت: تو یه ذره نمیتونی احساسی باشی ایه.....اصلا احساس بخوره تو سرت یه ذره با ادب باش ادم روش بشه بگه تو خواهرشی.....

لبخند پت و پهنی زدمو روی تخت نشستم...اگه مواقع دیگه بودا میشستم میذاشتمش کنار....اما الان فضولیم بد گل کرده بود.....وقت این کارا رو هم نداشتم.....نگامو دوختم بهش که سعی داشت بی تفاوت باشه ...

-من خواهرتم به من نگی به کی بگی خو.....

لبخندی تلخی زدو نگاهشو ازم گرفت....قیافه امو شیطون کردم گفتم:

-ببینم....نکنه عاشق این پسره رامین شدی؟

یه لحظه نگام کرد....به وضوح تغییر رنگو دستپاچگی تو چشماش پیدا بود....اما سریع خودشو جمع کردو لبخند تمسخر امیزی زدو گفت: ادم قحطه؟ والا.....

از روی تخت بلند شدمو در حالی که بیرون میرفتم گفتم:

-تو که راس میگی....

نگاهشو دوخت بهم اما هیچ اثری از اون خنده دیگه تو چهره اش نبود...چشمکی نثارش کردم زدم بیرون...

فصل سی ام:

رو تختم نشسته بودو بهش فکر میکردم....یه جورایی بین یه دوراهی گیر کردم....تو موهام چنگ زدمو نفسمو با صدا بیرون دادم....اینجوری که نمیشه...یا اره یا نه؟؟؟؟.....سرمو به چپ و راست تکون دادمو زیر لب گفتم:
نمیدونم...!!!

خودمو از پشت پرت کردم رو تختو دوباره رفتم تو فکر....دوسش دارما...اما نمیدونم یه حسیه که نمیداره بهش جواب مثبت بدم...اخه مگه چه ایرادی داره؟؟؟؟.....تو دلم غوغایی به پاس.....همه ی افکارم دست به دست هم دادن که یه جورایی بهم بفهمونن _____ه.....چرا نه؟.....نگامو دوختم به سقف.....شاید یکی تو قلبم هست که خودمم هنوز درست نمیدونم کیه.....دستمو به صورتم کشیدمو رفتم سمت پنجره.....خونمون دو طبقه بودو کوچه خیلی واضح دیده میشد.....پرده ارو زدم کنارو پنجره ارو باز کردم....هوای تازه ارو با ولع کشیدم تو ریه هامو نگامو دوختم به مردمی که با عجله از کوچه رد میشدن.....نگاهمو اروم کشیدم بالا و زل زدم به ماه تو اسمون....به چیزی که بچه بودم عاشقش بودم....الانم منکرش نمیشم نه.....بلکه میبینمش هوش از سرم میبره.....ولی تازگی اونقدری مشغله دارم که حتی وقت نمی کنم یه نگاه کوچیک به اسمون بندازم....هه ماه که سهله.....زل زدم به حفره های قهوه ای رنگ و قشنگش که مجموعه اشون شبیه صورت یه ادم بود....اما من از بچگی نمیدونستم چرا این ادم همیشه غمگینه...؟؟؟کوچیک تر که بودم فک میکردم از ما خسته شده یا دلش نمیخواد بالا سر ما باشه....از این فکر لبخند کجی گوشه ی لبم جا گرفت.....چه افکار قشنگی....ای کاش بزرگ نمیشدم....اونوقه تموم فکر و ذکرم لاکامو پاستیلانو عروسکای رنگارنگم بود که همیشه پیش خودم میخابوندمشون....حتی یادمه وقتی میرفتیم بیرون دراتاقو قفل میکردم که اگه یه وقت دزد اومد عروسکامو نبره...بابام همیشه به این کارم میخندید ولی من در کمال جدیدت درو قفل میکردمو کلیدشو تو کیف صورتی کوچولوم مینداختمو میرفتم بیرون....نفسمو با صدا بیرون دادم....ولی الان مجبورم به چی فک کنم؟؟؟ به آینده ی مبهمی که خودمم نمیدونم چی میشه.....توی فکر بودمو اصلا حواسم نبود نیم ساعته زل زدم به ماه....به ماهی که همیشه غمگین بود...به ماهی که خیلی وقت بود فراموشش کرده بودم...نگامو بازم دوختم به اسمونو زیر لب زمزمه کردم:

-خدایا خودت یه راهی جلوی پام بذار....

پرده ارو اروم کشیدم ولی پنجره ارو نبستم....دلم نمیومد خودمو از این هوا محروم کنم....قبلانا بزرگترین غم زندگیم این بود که نکنه بیتا جای پاستیلانو پیدا کنه و بخوره...اما حالا بزرگترین غم زندگیم شده فک کردن به یه مرد....مردی که خودمم نمیدونم کجای زندگیمه.....حاضرم نصف عمرمو بدم و فقط برای یه روز برگردم به اون

روزا... به اون روزا که هیچ غمی نداشتم... موهامو بستم بالا و باز خیره شدم به دخترک توی اینه... این روزا تموم سرگرمیم خیره شدن به اون بود... میگم اون..... چون من دیگه من نیستم... دیگه اون باران قدیمی نیستم... اونقدر میگم اون که یه روزی دوباره من بشم... لبخندی زدمو از اینه فاصله گرفتم... یه دسته از موهامو که اومده بود رو پیشونیم فرستادم پشت گوشمو به سمت اشپزخونه راه افتادم... سعی کردم بخندم تا مجبور نباشم جواب بدم که چرا حالم خرابه...

مامان توی اشپزخونه داشت پیازا رو تفت میداد... جلو رفتمو دستمو زدم به سینمو گفتم:

-درود بر ثریا خانم ...

مامان به سمتم برگشت و لبخندی گوشه ی لبش جا گرفت ولی بعد سریع جمعش کردو بین ابروهاش چروک افتاد... دستشو زد به کمرشو گفت:

-یه ساعته تو اتاق چه غلطی میکنی.....؟؟؟

سیب روی اپنو برداشتمو یه گاز محکم بهش زدمو تکیه امو دادم به اپن...

-داشتم درس میخوندم...

یه تای ابروشو داد بالا و زل زد به قیافه ی بی تفاوتم.....

-تو که گفتمی درس نداری....

نگامو دوختم تو چشمای میشی رنگش و گفتم:

-داشتم پیش مطالعه میکردم محض خودشیرینی....

لبخند محوی زدو گفت:

-من مطمئنم تو اخر یه چیزی میشی..... کاش این بیتا هم از تو یاد بگیره....

لبخند پهنی زدمو تو دلم به خودم یه لایک دادم گفتم که چقدر قشنگ سرش شیره مالیدم... به سمت اجاق گاز

برگشتو دوباره مشغول تفت دادن پیازا شد... برگشتمو یه گاز دیگه به سیبه زدمو به سمت کاناپه ی جلوی

تلوزیون راه افتادم... تا نشستم صداس بلند شد....

-امروز مهلا خانم مامان شینا زن زد....

کنترلو دستم گرفتمو کانالو عوض کردم...

-خب...

دست از هم زدن برداشتمو تکیه اشو داد به اپنو ادامه داد...

-میخوان برای شهاب بیان خواستگاری....

یه دفعه چشمام گشاد شدو سیبه پرید تو گلومو به سرفه افتادم....مامان تندی اومد کنارم اروم به پشتم ضربه زد...

-چیشد؟

با همون چشمای گشاد شده نگاش کردم و گفتم: برای کی میخواد بیاد؟

پوزخندی زد و گفت: برای بیتا.....!!!!!!خب مادر برای تو دیگه....

نفسام به شمارش افتاده بود....ینی چی خو؟؟؟ من چیکار کنم بابا؟؟؟؟

اب دهنمو با سر و صدا قورت دادم و گفتم:

-اونوقت شما چی گفتی؟؟؟

طره ای از موهاشو داد پشت گوششو گفت:

-گفتم باید نظر خودتو بابتو بدونم.....

دستمو به صورت تم کشیدمو گفتم:

-من میگم نه....

یه دفعه تن صداش رفت بالا و همراه با تعجب گفت :

-چرا؟؟؟؟خب مادر بذار بیان اگه نپسندیدی بگو نه.....

-نه مامان مسئله این نیس.....مسئله اینه که من نمیخوام الان ازدواج کنم....

تکیه داد به مبلو نگاهشو دوخت به تلوزیونو گفت:

-ولی مهلا خانم میگفت که شهاب خیلی در مورد باران پافشاری کرده....

نفسمو با صدا بیرون داد.....پسره ی دیوونه.....پس بگو چرا اونروز اون حرفا رو میزد....

کنترلو برداشتمو در حالی که کانالو عوض میکردم گفتم:

-ولی من الان نمیخوام ازدواج کنم....دستاشو تو هم قفل کردو گذاشت زیر چونه اشو گفت: هر جور راحتی....

بینی مو با سرو صدا بالال کشیدمو گفتم: مامان این بوی چیه؟؟؟؟!!؟؟

مامانم بینیشو کشید بالا و یه دفعه مثل جت از جا پریدو جیغ خفیفی کشیدو گفت: وای سوخت....

از جام بلند شدمو به سمت یخچال رفتمو پارچو از توش برداشتم... خوب شد خالی نبود... تهشو که مونده بود ریختم تو لیوانو به ضرب سر کشیدم... آخرشم این فکر منو میکشه... نفس عمیقی کشیدمو پارچو پر کردم گذاشتم تو یخچال... جز منو رایان کسی این کارو نمیکنه... لبخندم پرنگ شدو از یخچال فاصله گرفتمو دوباره رفتم به سمت اتاق که صدای رادوین در اومد...

-داش رادمهر بی زحت یه چهار دست چلو کباب بگیر با خرجه رایانو رامین...

رامین تا اومد اعتراض کنه رادوین قیافه ی جدی به خودش گرفتو گفت: شرطو که یادت نرفته؟

رامین با حرص بلند شدو نصف پولو داد... رایانم که از تو دستشویی اومده بود نصف دیگه اشو گذاشت کف دستم و من بدون هیچ حرفی راهی رستوران شدم....

پاشنه ی کفشمو کشیدم بالا و ریمو تو فشار دادمو پریدم تو ماشین... به این تنهایی نیاز داشتم... وگرنه عمرا میرفتم برای این سه تا غذا بگیرم... والا... پامو رو گاز فشار دادمو با سرعت زدم بیرون....

فصل سی و یکم:

غذاهارو گذاشتم تو ماشینو پامو رو پدال گاز فشار دادم... تمام فکرم درگیر بود... هر لحظه به سرعتم اضافه میشد... تو تمام راه به این فکر میکردم که قرار نبود اینجوری بشه... اب دهنمو قورت دادمو دستمو به صورتم کشیدم... وای خدا... نفسمو با صدا بیرون دادمو بی حواس دنده ارو عوض کردم... توی فکر بودم که چراغ های پی در پی یه ماشین منو به خودم اوورد... سرمو گرفتم بالا و یه ماشینو درست رو به روم دیدم... دستمو گرفتم به فرمونو با تمام توان پیچوندمش که ماشین ملق زدو تصاویر مبهمی از جمعیت آخرین چیزی بود که دیده میشد... شوری خونو رو لبم و داغیشو روی پیشونیم حس کردم و با جیغ بنفش یه دختر که از زور ترس نمیدونست چیکار کنه چشمامو بستم....

باران:

من تصمیم خودمو گرفتم... هرچه بادا باد... شاید اگه باهاش ازدواج کنم مهرش به دلم بشینه... ای کاش همنطور باشه... لبخند محوی زدمو شماره ی رادمهرو گرفتم تا ازش شماره رادوینو بگیرمو جوابمو بهش بدم... در حالی که دستام میلرزید شمارشو گرفتم... خب استرس داشتم... نمیدونم چرا اینقدر رو این موضوع حساس بود... سعی کردم اروم باشم و گوشو گذاشتم رو گوشم... با هر صدای بوق به استرسم بیشتر اضافه میشدو در اخر این صدای رادوین بود که خطچه انداخت رو قلبم... گوشامو تیز کردم... رادوین با صدای گرفته ای گفت:

-الو....

صدامو صاف کردم گفتم:

-سلام... چیزی شده اقا رادوین....

بیست روزی از اون حادثه تلخ گذشته بودو دیگه چیزی ازم باقی نمونده بود...زیر چشمام گود افتاده بودو تموم کارم شده بود که برم بیمارستانو یه ساعت از پشت شیشه زل بزنم بهش...به کسی که داره تلاش میکنه برای زنده بودن...نماز خون شده بودم...قران میخوندم...صلوات میفرستادم...ولی گله نکرم...از خدا گله نکردم...چون باور دارم هنوز هست...اینو من نمیگم اینو دکترای میگن...رادمهر هنوز هست...نفسمو با صدا بیرون دادمو زل زدم به دخترک تو اینه...دیروز کلی جیغ و ویله کرده بودم...اخه دکترای میگفتن باید اهدای عضو بشه...دیروز داشتن از برادرش اجازه میگرفتن...اما من بیمارستانو گذاشته بودم رو سرمو داد میزدم که رادمهر زنده اس...اونا هم یه هفته وقت دادنو گفتن بعد یه هفته چه اهدای عضو کنیم چه نکنیم رادمهر مرده محسوب میشه و دستگهارو قطع میکنن...قطره اشک لجوجی رو گونه ام نشست که با انگشت گرفتمشو دکمه های مانتومو بستمو رفتم بیمارستان...پشت شیشه وایسادمو بی صدا اشک میریختم...این شده بود کار هر روزم...اما امروز به یه بهانه ی دیگه اینجا بودم...رادمهر باید نفس میکشید...باید چشمای اسمونیشو باز میکرد...اگه نمیکرد با خدا قهر میکردم...شینا کنار رایان که حسابی لاغر شده بود وایساده بودو لیوان اب میوه ارو به دهنش نزدیک میکرد...مرد خیلی مغروریه...حتی یه قطره اشکم نریخته...ولی مٹ این دیوونه ها همیشه زل میزنه به دیوار...با چرو کی که بین ابرو هام افتاد زل زدم به رادمهرو زیر لب گفتم: خدایا...مگه من تو زندگیم چند بار اینجوری التماس کردم...؟!...ترو به ابروی حضرت زهرا یه کاری کن نفس بکشه...چشمامو بستمو شروع کردم:

.....۱

.....۲

.....۳

.....۴

.....۵

.....۶

.....۷

.....۸

.....۹

.....۱۰

اروم چشمامو باز کردم ز زدم بهش...اما هیچ اثری از حیات نداشت...اب دهنمو با سرو صدا قورت دادمو خواستم برم که دوباره بلافاصله برگشتمو با چشمای گشاد شده زل زده به انگشتش که تکون میخورد...زبونم از کار افتاده بود...لبامو با زحمت تکون دادمو گفتم:

-تکون خورد....

رایان سریع اومد طرفم زل زد به پلکای رادمهر که داشت باز میشد و داد زد:

-پرستار.....تکون خورد....

پرستارا دوییدنو رفتن تو اتاق و پرده ارو کشیدن...دکترم بدو بدو رفت تو بخشه ICU...لبخند کمرنگی نشست رو لبمو سریع اشکامو پاک کردم.....پرستار اومد بیرونو رو به رایان گفت: بیمار تون به هوش اومد....

رایان سرشو به روی اسمون گرفتو زیر لب یه چیزایی زمزمه کرد.....رامین سر از پا نمیشناخت و روی لبای دخترک که تو این هند روزه فهمیدم راننده ی خودرویی بوده که با رادمهر تصادف رده لبخند محوی نشست...یه هفته یه بار میومدو یه خبری میگرفت.....میگفت که رادمهر تو رانندگی منحرف میشه و میره تو لاین مخالف و با دیدن ماشین این خانم میخواست مسیر ماشینو عوض کنه که چپ میکنه....رادوین سرشو تکیه داده بود به دیوارو همراه با اشک میخندید....چند دقیقه بعد دکتر بیرون اومدو گفت:

-خوشبختانه بیمار تون به هوش اومد.....و خیلی خوشحالیم که سالم هستن.....باید یه کم استراحت کنن.....تا یه ساعت دیگه میتونین ببینیدشون.....تا پس فردا هم مرخص میشن....ولی الان خیلی اصرار داره یه کسیو به اسم ... دستی به ته ریش مردونه اش کشیدو گفت:

-فک کنم باران بود....اره میخواد بارانو ببینه....باران کدوماتونه؟

سریع جوابشو دادم که با لبخند تحسین بر انگیزی گفت:

-آماده شو که بفرستیمت داخل....

لبخندم پررنگ تر شدو بعد از پوشیدن لباس مخصوص رفتم تو.....با لبخند کمرنگی که روی لباش نقش بسته بود نگاه میکرد.....جلو رفتمو زیر لب سلام کردم که با صدای گرفته ای جوابمو داد.....

-میدونی برای چی گفتم بیای اینجا؟

نگاه پر از علامت سوالمو بهش دوختم که لبخندش پررنگ تر شدو گفت:

-میخوام یه چیزایی از گذشته ام بهت بگم...

یکمی تعجب کردم....به من چه؟...وا.....اینم خل شده ها....یه ذره نگاهش کردم و گفتم:

-چرا؟

سرشو تکون دادو گفت: چون حس میکنم تو باید بدونی.....

نفسمو با صدا بیرون دادم و گفتم: من به مسائل شخصیه کسی کار ندارم....

ماسکشو رو بینیش جا به جا کردو با همون صدای گرفته گفت: تو باید بدونی....دلیلشو بعدا میفهمی....
 هر چن هیچ جوهره زیر بار نمیرفتم اما دلم نمیخواست بیشتر از این از مرد دوست داشتنی زندگیم حرف بکشم
 برای همین سرمو تگون دادمو منتظر شدم تعریف کنه....

صداشو با تک سرفه ای صاف کردو اروم اروم در حالی که نفس نفس میزد شروع کرد به تعریف کردن....
 رادمهر:

-زندگیمون خیلی خوب بود....میتونم بگم ما خوشبخت ترین ادم های رو زمین بود....اما این خوشبختی دوومی
 نداشت....یه روز منو رامینو رایان داشتیمو تو حیاط بازی میکردیم و مامانم و بابام روی تخت چوبی کنار حیاط
 نشسته بودنو با هم حرف میزدن....اونموقع خونمون یه طبقه بود با یه دیوار کوتاه کاهگلی....اما صفایی که تو
 خونمون بودو هیچ جا نمیشد پیدا کرد....

اب دهنمو با سرو صدا قورت دادمو به سوزش گلوم اصلا توجهی نکردمو ادامه دادم:

ما سرگرم بازیمون بودیم که صدای جیغ رادوین همه ارو به خودشون اوورد....رادوینو رامین همش ۱۱ سال داشتنو
 منو رایان ۱۲ سال....همه با ترس دوییدیم بالا و با دیدن صحنه ی روبه رومون خشکمون زد....یه مرد قد بلندو
 هیكلی رادوینو بین دستاش گرفته بودو یه اسلحه گذاشته بود زیر گلویش...

به اینجاش که رسید اب دهنمو با سروصدا قورت دادم....مطمئن بودم دیگه نمیتونم ادامه بدم....بهش نگا
 کردم....داشت با دهن باز نگام میکردو یه جورایی با چشماش ازم میخواست که بقیه اشو بگم....نفسمو با صدا
 بیرون دادمو با تک سرفه ای دوباره شروع کردم....:

-بابام کپ کرده بود....مامانم که اصلا نمیدونست باید چیکار کنه...خب ماهم که بچه بودیم...مرده یه لبخند پت
 و پهن تحویل بابام دادو گفت:

-گفتم اگه پولو ندی کارمون به اینجا هم میکشه....

بابام رنگش پریده بود و ما با تعجب به حرفای اون مرده فک میکردیم....بابام خیلی اروم و شمرده گفت:

-ببین...ولش کن...منو تو باهم حرف میزنیم....اون که گناهی نداره....

مرده قهقهه ای سر دادو با همون لحن مضخرفش گفت:

-اونموقع که پول نزول کردی باید فکر اینجاشو میکردی...

دیگه حساب کار دستمون اومده بود....منو رایان زل زده بودیم به بابا و رامین یواشکی از مامان پرسید:
 مامان....نزول ینی چی؟

با این حرفش مامان که تا اون موقع وایساده بود با زانوهایش رو زمین فرود اومد...بابام سر جاش خشک شده بودو سعی میکرد با نگاه شرمنده اش جواب نگاه های مارو بده...مرده اسلحه ارو بیشتر توی گردن رادوین فرو کرد که جیغ مامانم در اومد....

نگامو دوختم تو نگاه خاکستریشو لبمو با زبونم تر کردم و گفتم:

-میدونی...رادوین اونموقع ها برای مامان خیلی عزیز بود...اخه یه جورایی ته تاغاری بود دیگه...مامانم طاقت یه قطره اشکشو نداشت....

دوباره نگامو دوختم به سقف...و چشم از چشمای نگرانم گرفتم...میدونستم نباید زیاد حرف بزنم...ولی باید بهش میگفتم....

-مامانم با جیغی که کشید به سمت مرده دوید تا رادوین یه جوری بکشه بیرون...مرده هم یه گلوله خوابوند تو قلبش....

قطره اشک لجوی از کنار چشمم چکید که با انگشت گرفتمش....

-مامانم غرق به خون وسط اتاق افتاده بود...مرده هم که معلوم بود از اون گردن کلفتاس و ادم کشی کارشه با پوزخند نگاش میکرد...رادوین نمیتونست تکون بخوره...ولی هممون میدونستیم داره رنج زیادو متحمل میشه....

نفس عمیقی کشیدم که بیشتر شبیه اه بود تا نفس...

-منو رامین کنار جسد مامان نشسته بودیمو زار میزدیم...رادوینم اینقدر زجه زد که صداش گرفت...اما تو این حادثه از همه محکم تر رایان بود که کنار دیوار نشسته بودو با چشمای گشاد شده مامانو نگاه میکردو یه کلمه هم حرف نمیزد...رایان از اون موقع قوی شد...ما دیگه از اون روز اشکشو ندیدیم....

به سرفه افتادم که از جاش بلند شدو ماسکو گذاشت رو بینیم...نگاهش نگران بود...لبخندی گوشه ی لبم جا گرفت...من عاشق این نگاه بودم....

-بابام میون گریه های ما جلو اومدو کنار جسد مامان وایساد و بعد از چن دقیقه اونم با زانو رو زمین فرو اومدو دستشو گرفت رو قلبشو....

نمیدونم...شاید خودشو مقصر میدونست که سخته کرد...شاید...نمیدونم...

یه کمی مکث کردم دوباره ادامه دادم....:

از دست دادن مادر و پدر در عرض چند دقیقه اونم همزمان برای چهار تا پسر بچه خیلی سخت بود...همه امون دیگه مات و مبهوت به جسد پدر و مادری نگاه میکردیم که زندگیمون بودن...تو اون لحظه نگاهم بین نزول خوره و

جسد ها میچرخید... من فقط به فکر انتقام بودم... زندگیمو ازم گرفت... تموم خوشی هامون تو عرض چن دقیقه به باد رفت... با شنیدن صدا اژیر نا خداگاه یه لبخند رو لبم نشست... حکمش اعدام بود... پس اعدامش کردن... ما از اون موقع مرد شدیم... هیچ کسو نداشتیم... منو رایان تو سن دوازده سالگی هم کار میکردیم هم درس میخواندیم... مامانم همیشه ارزو داشت ما درس بخونیمو به یه جایی برسیم... و منو رایان اصلا دلمون نمیخواست مشکلات کاری کنه که درسو ول کنیم... از شاگردی یه مغازه رسیدم به اینجایی که الان وایسادم... ولی اینو بدون من تو اون قضیه هیچ کسو مقصر ندونستم... حتی خدا رو...

رادوین از اون موقع یاد گرفت بخنده و همه ارو شاد کنه... شاید اگه اون نبود...

سرمو به چپ و راست تکون دادمو نفسمو با صدا بیرون دادم... نگامو دوختم بهش که داشت تند تند اشکایی که از چشمش پایین میومدو پاک میکرد... اما هیچی نمیگفتو فقط نگام میکرد... دست سردمو گذاشتم رو دستاشو با محبت نگاهش کردم که نگاهشو کشید بالا و زل زد تو چشمام... اب دهنمو قورت دادمو گفتم:

-حالا با این همه... با من ازدواج میکنی؟

یه کمی گنگ نگام کد بهد میون اشکاشش یه لبخند جذاب زد که سرمو گرفتم به روی اسمونو زیر لب خدارو شکر کردم...

فصل سی و دوم:

باران:

-|||||||اه باران یه ساعته داری چیکار میکنی اونجا؟؟ بیا دیگه الان میان....

نگاهی به دخترک توی اینه انداختم که تو لباس عروس میدرخشید..... لبخندی توی اینه تحویل خودم دادمو از اتاق رفتم بیرون.....

شینا دست به سینه وایساده بودو با اخمای تو هم نگام میکرد... رفتم جلو و یکی زدم سر شونه اشو گفتم:

-میگن شگون نداره عروس شب عروسیش اخمو باشه....

لبخندی زدو دسته گلشو از رو میز برداشتو راه افتاد... رفتم سمت بیتا که بی حوصله روی صندلی نشسته بودو پوست لبشو میجوید...

-نکن خو رژت پاک میشه....

نگاه عصبانیشو دوخت بهمو گفت:

-به جهنم... من اگه حال این رامینو نگرفتم... بین ترو خدا زیر پامون علف سبز شد هنوز نیومدن....

دسته گلشو گرفت بالا و گفت:

-اگه بیاد همچین با این دسته گل میکوبونم تو سرش نتونه از جاش بلند شه....

خنده ی کوتاهی کردم در حالی که ازش فاصله میگرفتم گفتم:

-خدا رحم کنه به رامین که تو گیرش اومدی....

رفتم سمت اذین که نشسته بودو نگاهشو دوخته بود به زمین....رفتم بالا سرشو گفتم:

-به چی فکر میکنی؟

لبخند محوی زدو گفت: به سرنوشتم....این که تو جاده یهویی یه ماشین جلوت سبز بشه و راننده بره تو
کما....بعدم که میرسونیش بیمارستان داداشش عاشقت بشه..... و بعد از به هوش اومدنش هی سر به
سرت بذاره..... و اخرشم که داری میریجلوی در بیمارستان ازت خواستگاری کنه...

تموم مدت داشتیم با لبخند نگاه میکردم که اخماشو کشید تو همو با حرص گفت:

-اصلا اینا به کنار.....جا قحطه که تو بیمارستان خواستگاری میکنه که همه پرستارا برات کر بکشن....

بعد زل زد تو چشمامو با همون حرص ادامه داد:

-اخره میدونی این برادر شوهرتون یکمی تَن صداس بالاس.....ینی باران حیف که نبود یو ببینی چجوری جلو
پرستارا اب شدم...

نگامو از چشمای سبزش گرفتمو زدم زیر خنده....اینقدر خندیدم که نزدیک بود اشکم در بیاد....اونم داشت تموم
مدت با یه لبخند کج نگام میکرد که شینا اومد سمتمون و گفت: بچه ها اومدن....

همه امون شنلامونو پوشیدیمو به سمت در راه افتادیم....بینتا با حرص دسته گلشو برداشتو و پشت سرمون راه
افتاد...شینا رفت جلوی در وایسادو گفت:

-خوهران.....رعایت کنید لطفا..... من عروس ارشدم....به ترتیب پشت سرم وایسین...

یکی زدم پس کله اش که جیغ خفیفی کشید...

-حالا خوبه همسن منیا....

برگشتو در حالی که ادامو در میوورد گفت:

-شوور من بزرگ تره....

در حالی که سعی میکردم جلوی خنده امو بگیرم دستمو زدم به کمرمو گفتم:

-شناسنامه رو کن....

اونم دستاشو زد به کمرشو گفت:

-الان جفت چشمای خوشگلتمو با همین ناخونام در میارم بفهمی کی بزرگتره...

بحشون اوج گرفته بودو تموم مدت اصن نفهمیده بودیم که رادمهرو رایان دارن از پشت در نگامون میکنن...

سرمو بردم جلو که جوابشو بدم که با تک سرفه ی رادمهر نگاه هممون کشیده شد سمت در...رایانو رادمهر که از خنده سرخ شده بودن، نگامون میکردن...اب دهنمو قورت دادمو رو به رادمهر گفتم:

-نگو که همه ارو شنیدی...!!!

رادمهر در حالی که سعی میکرد نخنده سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد که شینا دستشو گرفت بالا و گفت:

-راحت باشین بخندیدن بابا...الان میپوکن...

تا اینو گفت جمع چهار نفره اشون ترکید...شینا جلو رفتو ماهم پشت سرش...همه امون دست به سینه با اخم نگاهشون میکردیم که رایان به خودش اومدو اشکشو که در اثر خنده جاری شده بود با انگشت پاک کردو دستشو گرفت رو به روی شینا و با عشق نگاه کرد...شینا هم که خر..... کم کم اخماش واشد و دستشو گذاشت تو دست رایانو با هم به سمت ماشینشون رفتن....

رادوینو رامینم همین کارو کردندو همه راهی ماشیناشون شدن که رادمهر دستشو گرفت جلوم....

-افتخار میدین با هم بریم تو ماشین بانو...؟

همونجوری با اخم و دست به سینه از کنارش رد شدم.....لبخند شیطونی زدو پشت سرم راه افتاد که یهو از زمین کنده شدم...یا خدا...یه نگاه به دستای دور کرم کردم با داد و بیداد میگفتم که بذارتم زمین...نگامو چرخوندم که تو نگاه ابیش قفل شد...لبخند جذابی زدو به سمت ماشین راه افتاد...این فیلم بردار بیشعورم بی توجه به دیوونه با زیای من با اشتیاق فیلم میگرفت...شینا هم که صدای خنده اش کل کوچه ارو برداشته بود...یه چشم غره براش اومدم که صدای خنده ی رادمهر بلند شدو منو گذاشت رو صندلی جلو و تا اومدم حرف بزنم درو بستو رفت از اون طرف سوار شد...مثل این بچه تخسا دست به سینه نشستم با یه اخم غلیظ زل زدم به خیابون که نشست تو ماشینو لیمو کشید...برگشتم به طرفش که اروم گفت:

-ما اخماتونم دوس داریم...

گوشه ی لبمو گاز گرفتم که نخندم...بعد از چند دقیقه ماشین از جا کنده شد...چهار تا ماشین با هم کورس گذاشته بودن هر موقع که ما ازشون سبقت میگرفتیم زبون برایشون در میووردم...به شینا هم که میرسیدیم دماغمو میگرفتمو ادا در میووردم که مثلا بوی دماغ سوخته میاد...بهله همچین خلی هستم من.....

هر چهار تایی رسیدیم در در باغ بزرگی که عروسی اونجا برگزار میشد و چهار ماشین با هم زدیم رو ترمز که صدای جیغ و دست و سوت مهمونا بلند شد... رادمهر که تازه کرده بودم لباسو ببینم تو کت و شلوار خوش دوخت مشکی رنگش میدرخشید... یه پیرهن نباتی رنگ زیرش پوشیده بود که با لباس من ست بود... به همراه یه پاپیون مشکی... از ماشین پیاده شدو با لبخند در طرفمو باز کرد... یه لبخند پت و پهن تحویلش دادمو تکون نخوردم....

دهنشو اوورد نزدیک گوشمو گفت: دلت نميخواه که جلوی این همه مهمون بغلت کنم...؟!... میدونی که من دیوونه ام یهو این کارو میکنم...

اب دهنمو با سرو صدا قورت دادمو با ترس پیاده شدم... این خله بخدا... چرا اون موقع که اومدن خواستگاری نگفتن این ناقص الخلقه اس اخه....

هر ۸ نفر همزمان با هم قدم برمیداشتیم... نگاه های مشتاقو تحسین بر انگیز اطرافیانو تو اون لباس نباتی رو خودم حس میکردم... تموم مهمونا فامیل های عروسا بودن... خب این چهار برادر کسیو نداشتن... نگامو چرخوندم رو بقیه و دوختم به رادوین که تند تند در گوش آذین پیچ میکردو اذینم یا لبشو گاز میگرفت یا یواشکی ازش نیشگون میگرفت یا میخندید... لبخندی زدمو نگامو دوختم به صندلیای مخصوص عروس و دوماه که چهار دست بودو ما هی بهشون نزدیکو نزدیک تر میشدیم... به صندلی ها که رسیدیمنگام چرخید رو درختای مجنوی که اون محوطه ارو پر کرده بودنو با پارچه های ساتن سفید تزئین شده بودن..... همه امون نشستیمو سکوت سنگینی سالنو فرا گرفت... وعاقده شروع کرد به خوندن....

-بسم الله الرحمن الرحيم... لا حول ولا قوه الا بالله العلی العظیم... به میمنت و مبارکی... دوشیزه خانم شینا شایان... ایا وکیلیم شمارا به عقد دائم آقای رایان تهرانی در قبال مهریه ی یک جلد کلام الله مجید... یک دست ایینه و شمعدان... و به تعداد هزار سکه ی بهار ازادی در بیاورم؟ ایا وکیلیم؟

مامانش که بالا سرشون قند میسایید گفت:

-عروس رفته گل بچینه....

و عاقد عینک ته استکانیشو رو بینیش جا به جا کردو گفت:

-برای بار دوم... دوشیزه خانم شینا شایان... ایا ینده وکیلیم شمارا به عقد دائم آقای رایان تهرانی... به مهریه ی معلوم در بیاورم؟ وکیلیم؟

-عروس رفته گلاب بیاره....

عاقد اب دهنشو قورت دادو زیر لب گفت: خب به سلامتی...

و دوباره خوند:

برای بار سوم.....دوشیزه خانم شینا شایان ایا بنده وکیلیم شمارا به عقد دائم آقای رایان تهرانی به مهریه ی یک جلد کلام الله مجید.....یک دست ایینه و شمعدان و به تعداد هزار سکه ی بهار ازادی در بیاورم...؟ وکیلیم؟

شینا نگاهشو از روی ایه های قران برداشتو با صدای ظریفش گفت:

-با اجازه ی مادرم....و پدر مرحومم و برادرم....بله...

-مبارک باشه انشاءالله و حالا شما...آقای رایان تهرانی ایا از طرف شما هم وکیلیم...؟

چند ثانیه ای گذشت که صدای جدیش به گوشم خورد:

-بله

صدای کر که بلند شد یه نفس عمیق کشیدم....والا فک کردم الان میخواد کل خانواده اشونو نام ببره...حلقه هاشونو دادن بهشونو رایان حلقه ی شینا را به ارومی لای انگشتای ظریفش کرد و شینا هم همین کارو کردو با دست و سوت و جیغ اطرافیان همه ساکت شدن و عاقد دوباره شروع کرد:

-بسم الله الرحمن الرحيم.....لاحول ولا قوه الا بالله العلی العظيم....به میمنت و مبارکی....دوشیزه خانم باران راد....ایا وکیلیم شمارا به عقد دائم آقای رادمهر تهرانی در قبال مهریه ی یک جلد کلام الله مجید.....یک دست ایینه و شمعدان....و به تعداد هزار سکه ی بهار ازادی در بیاورم؟ ایا وکیلیم؟

بیتا که خودش عروس بود برای همینم مامانم بالای سرمون قند میسایید....

-عروس رفته گل بچینه...

لبمو گزیدمو نگامو رو ایه های قران چرخوندم....عاقدم سرشو تکون دادو دوباره شروع کرد:

-برای بار دوم....دوشیزه خانم باران راد...ایا بنده وکیلیم شمارا به عقد دائم آقای رادمهر تهرانی....به مهریه ی معلوم در بیاورم؟ وکیلیم؟

خواستم دهن باز کنم و بله ارو بگم که دوباره صدای مامان بلند شد:

-عروس رفته گلاب بیاره...

لبمو گزیدمو زیر لب غرغر کردم که رادمهر اروم تو پهلوم کوبیدو لبخند پهنی تحویلیم داد....پسره ی جوگیر....نگامو بازم دوختم به ایه های قران که صدای عاقد بلند شد:

-برای بار سوم.....دوشیزه خانم شینا شایان ایا بنده وکیلیم شمارا به عقد دائم آقای رایان تهرانی به مهریه ی یک جلد کلام الله مجید.....یک دست ایینه و شمعدان و به تعداد هزار سکه ی بهار ازادی در بیاورم...؟ وکیلیم؟

لبمو بازبوم تر کردم... استرس زیادی داشتم... اب دهنمو قورت دادمو با دیدن چشمای نگران رادمهر لبخند محوی زدمو گفتم:

- با اجازه ی مادر و پدرم و تموم بزرگترای مجلس.....

نفس عمیقی کشیدمو با شیطنت نگامو دوختم تو چشماشو گفتم:

- بله....

جمعیت کر کشیدنو رادمهر نفس عمیقی کشید...

- انشالله مبارک باشه.... جناب رادمهر تهرانی ایا از سوی شما هم وکیلیم؟

رادمهر زل زد تو چشمامو با لبخند گفت: بله...

و باز هم این صدای دست و سوت بود که باغو ترکوند... سرمو بردم نزدیک گوششو گفتم: الان خوست میومد یکی مٹ پارازیت هی بگه دوماذ رفته گل بچینه دوماذ رفته گلاب بیاره؟

شونه هاش از زور خنده میلرزید دستمو به ارومی فشار دادو حلقه ارو کرد تو انگشتم..... خندیدمو منم همین کارو کردم که عاقد رفت سراغ رامینو بیتا... اونا هم عقد کردنو بعد نوبت رادوینو اذین شد که اونم خداروشکر با مسخره بازیای رادوین ختم به خیر شد...

بعد از کمی نشستن چراغا خاموش شدو ارکستر گفت:

- خواهشا وسطو خالی کنید...

همه کنار رفتن و هر هشت نفر بلند شدیم... و به سمت پیست رقص رفتیم... حسی خوبی بود قدم زدن در کنار مردی که تموم زندگیم بود....

به وسط سالن که رسیدیم صدای دست و جیغ بلند شدو چن تا رقص نور به رنگای مخلف روی صورت هامون پیدا شد... موزیک پخش شد و رو به روی هم به ارومی میرقصیدیم... پیشونیشو چسبونند به پیشونیمو زل زد تو چشمام... هیچ حرفی از دهنم بیرون نمیومد... چشمای ابیش تو اون نور کم محشر شده بود... و من خوشحالم از داشتن چنین مردی...

بی حوصله خودمو پرت کردم رو کاناپه و نگامو دوختم به ساعت... ۵:۰۰

تا الان داشتیم با مامانم اینا خدافظی میکردیم... بعدم که اومدیم خونه... یه خونه ی چهار طبقه که ما طبقه ی دوم بودیم... نا مردا همه پیشون حساب شده بودا... برادر دوم، طبقه ی دوم... رادمهر کراواتشو شل کردو کنارم

خودشو پرت کرد رو کاناپه و سرشو به سمتم مایل کرد....منم همین کارو کردم زل زدم تو چشمات...بعد از چند دقیقه بلند شدمو رو به تلوزیون و پشت به رادمهر وایسادمو در حالی که شیطنت تو صدام موج میزد گفتم:

-خیلی خب امشبو من رو کاناپه میخوابم تو بخواب رو تخت تا ببینیم شبای بعد باید چیکار کنیم!...

به وضع جا خوردنشو حس کردم....تصور کردن رادمهر تو اون وضعیت کار راحتی بود...لبمو گزیدم تا نخندم و چن دقیقه بعد صدای قدمهاش باعث شد لبخند رو لبم بماسه....ینی چی؟ باور کرد؟...خواستم برگردم که دوباره از زمین کنده شدم و نگامو دوختم به دوتا دست مردونه دور کمرم حلقه شده بود....نگامو کشیدم بالا و زل زدم بهشو شروع کردم داد و بیداد کردن....

-ولم کن....ولم کن...میزنم تو سرتا....ولم کن...

لبخند پهنی زدو به توجه به داد و بیدادای من به سمت اتاق راه افتادو درو با پاش بست...که صدای قهقهه ی هر دومون سکوت فضا رو شکست....

a.taghavi

۱۳۹۴/۶/۱۴

ساعت: ۱۸:۰۵ دقیقه

پایان....